کتاب [illegible] ۳۰

[illegible]

وقف [illegible]

محمد زمان خان [illegible]

علیه [illegible] مدرسه ناصریه طهران [illegible] ۱۲۹۶

دیباجه دیوان حکیم محمد زمان بسم الله الرحمن الرحیم خراسانی متخلص بساقی رحمه الله

بنام ایزد این ساقی باقی که بحکم وسقیهم ربهم شرابا طهورا از خمخانهای
غیب شراب لاریب مخموران زاویهٔ کسالت و مصدعان بادیهٔ
ملالت سقایت فرماید و گمگشتگان فیافی ضلالت را الطریق المستقیم
ولایت هدایت نماید اوست که آستین عنایت برزده بدو دست
جلال و جمال و ارباب حال و کمال باده رواق می پیماید و دلهای
ایمان پذیرفته را که آئینه یکدیگرند بصفا و قلوب العباد بین الا
صبعین من اصابع الرحمن متحد سازد آری شعر ساقی از
باده ازین دست بجام اندازد * عارفان را همه در شرب مدام اندازد
سرمستان باده معرفت گویند تاک محبت را بحکم احببت ان
اعرف در خاک دل آدم خاکی نشانیدند و در عهد نوح نجی الله

علی نبینا

علی نبینا و علیه السلام سر از خاک برکرد و در زمان موسی کلیم الله علیه السلام
برگ و بار بر دمانید و در عهد عیسی روح الله علیه السلام ترش و شیرین ماند و در ولادت
حضرت حبیب الله صلی الله علیه و آله و سلم پخته شد که در شان گفته اند اذا جاء
نصر الله بطل نهر عیسی و در بعثت آنحضرت صلعم با صدهزاران کیفیات و ز آن دوران
و نشأت گوناگون از خم وحدت الهیه به پیالهای کثرت ریخته شد و دست
رحمت رحمة للعالمین همگنان را باندازه قابلیات ظروف اذن بهمه داد
عنایت ساقی کوثر بفیض ولایت بی نهایت بر مشتاقان محبت الله ساغر
محبت تقسیم کرده به پیالها را بدور افکندند از رنگ و بوی آن چشمها و دماغها
قوت گرفت جهانی بدان رنگ و بو شکیفته شدند و بگفتگو فرقه فرقه

چو رنگ و بو بصورت رهنما شد * هزاران فتنه و غوغا بپا شد
یکی افتاد در دام صنایع * یکی وا ماند در حبس طبایع
شفای آن یکی رنج اشارات * نجات آن دگر قید عبارات
یکی بگرفت از فرط جهولی * طریق اتحادی و حلولی

هوشیاران باندک سرخوشی قناعت کرده بخورد و خواب و تن
پرستی در افتادند و داد کامجوئی شهوانی و نفسانی دادند و مستان

گرمی بر گرمی افزودند و از ساقی کریم جامهای لباب پی در پی طلب
نمودند و او نیز از کمال کرم بر آن خاکیان افتاده دل بعشق داده کاسها
بلکه قدحها ریخت که للارض من کاس الکرام نصیب بعضی از کمال
سرمستی بمیدان عشق در آمدند و هدف سهام محن و سپر شمشیر بلا شدند و
یکدیگر مژده دادند که اگر براستی مست محبت ما شید چون بمیدان
عشق در آئید و از جان و تن بر آئید تا همه جان شوید و شایستهٔ جانان
چنانکه گفته است گوینده رباعی ای مردان های و ای جوانمردان هوی
مردی بکنید و نگاه دارید این سر کوی ؛ گر تیر آید چنانکه بشکافد موی
زنهار که از دوست نگردانی روی ؛ با آنکه این سرمستان زنجیر شریعت
بر پای داشتند میکدها خوردند و عربدها کردند یکی ازین جام ناله بر آورد
و یکی بر سر دار نعره برکشید علی الجمله مست و هشیار درین بزم خفته
و خواب و بیدار ازین محفل رفته از بعضی کرداری و درین کتیبه ماند
و از برخی گفتاری و هر چه آئینهٔ جمال و مرآت کمال هر فاعل و قایل
که المرء مخبوء تحت لسانه والکلام مرآت المتکلم و از انجمله
بوده ساقی مخموران سعادت اندیش و حکیم بیماران ارادت کیش

تاج

تاج الواقفین و فخر العارفین سیاح بیابان دانش و سباح عمان
بینش پیرو رهروان راه پوی و رهبر پیروان شاه جوی قدوهٔ
محرمان کعبهٔ صفا و زبدهٔ محرمان حجرهٔ وفا طبیب عیسی دم و حبیب مبارک
قدم عامل خوش اعتقاد و کامل صافی نهاد پایهٔ امن و امان حاج محمد
زمان رحمة الله علیه که با وجود نسب بلند و حسب ارجمند و درجات
رفیع و کمالات بلیغ مدت هشتاد و اند سال درین دیر دیر بنیاد زنار
طاعت بر میان بست و در زاویهٔ عبادت و اطاعت ثابت قدم نشست تا
رفت آنچه رفت و دید آنچه دید و کرد آنچه کرد و رسید بانچه رسید قوافل
نوافلش هیچ شب از زحمت شبگیر و سحرخیز دور و در منزلگاه سجود غافل نماند
و عرایس فرایضش هیچ روز از وصول بدیار نیاز باز نه ایستاد و عنقا وار
در قاف قناعت بضاعت میگذرانید و شاهباز همتش میل بصید
عصافیر دنیا نمیکرد که قیمت مرد بقدر همت است و آلت صید
باندازهٔ حالت در معارج روحانی و مدارج ایمانی بمرقات سلم روح
و قلب عارج و دارج و بر ملکوت سیر و سلوک ببال و پر ذکر و فکر سایر
و طایر بود سینه اش از بوارق شوارق مشاهدات آتشی از سینهٔ سینا

و خاطرش از طوالع مطالع تجلیات انوار دیده بینا و نظر بینش شاهد
کلی شهود و در بحر معاینه اش واجد اصلی موجود و از یاد حضور پیر طریقت
خود وجدی خراسانی در ذوق و وجد و در پای ارادت شیخ اسمعیل
ذبیح الله از قربانی جان مضایقت نداشت و نقش خیال و طرح مثال صورت
با معنی او را همواره بر صفحه دل مینگاشت و در سلسله طایفه عالیه جلایر
که بعضی از آنان سلطنت آذربایجان و بغداد داشته اند مردی نامی
و بزرگ زاده گرامی بود خلف الصدق حاکم کلات کلبعلی خان جلایر و سالها
بمسافرت و زیارت بیت الله معظمه و مدینه مکرمه مسافر و زایر بیشتر مشایخ
و علمای راسخ این ازمنه را در بلاد دیده و با هر یک از ایشان بصدق
و صفا و مهر و وفا مصاحبت گزیده ولی ارادت خاصه چنانکه بدان اشارت
رفت بجناب عارف کامل و سالک واصل عالم جلیل و فاضل نبیل
مولانا محمد اسمعیل ازغندی طوسی که از اکابر مشایخ و علمای راسخ و من
ممتحن بوده داشته سالها بطاعات و عبادات و ارادت وی گذرانیده چنانکه گفته

نظم

بزرگان بسی دیدم و همچو وجدی * فلکجاه و خورشید رائی ندیدم
ذبیح الهی که در عالم دل * چو او شاه قربان روانی ندیدم

قرب

قرب ده سال که در شهر دار الخلافه طهران موسوم بناصریه بطریق انزوا
متوقف بود غالبا ملاقات و مقالات اتفاق می افتاد و از اخلاق و
احوال خجسته اش فایده ها می افزود گاهی که فی الجمله مجالی داشت بنا بحکم
ذوق فطری بدایع مناقب و حقایق و معارف منظوم می پرداخت
و عقاید و مطالب حکیمانه و عارفانه در درجهای نظمش درج میساخت
که سبب وصول فیض و حصول علم باصحاب حقیقت و ارباب طریقت
میگردید سفینهای جامعه نافعه از حالات و مقالات ارباب حقایق
و دقایق محتوی بر رسالات کافی و مقالات وافی بخط خود بسیار
نگاشته که مشتمل است بر مطالب خوب و معارف مرغوب که فی
الحقیقه درجی است پر از گوهر حقایق و برجی پر از اختر دقایق بدیع
اللئالی و برج المعالی مسمی دیگر مثنوی الهی نامه دیگر ساقی نامه و ترجیعات
در مواجید و ترکیبات در مراثی و قصاید و غزلیات و مثنوی در صفت
حال رجال سلسله علیه ذهبیه رضویه رحمهم الله منظوم و مرقوم نموده که همه گزیده
و پسندیده است الحاصل بعد از مضای هشتاد و اند در ایام و شهوری
چند ظهور علت و بروز خللی در مزاج روی داد تا رفته رفته کار از چاره

در گذشت مع طبیب کیست مسیحا اگر شود بیمار * در شش ساعتی از شب
دوشنبه بیست و یکم رجب سال هزار و دویست و هشتاد و شش دعوت حق را
لبیک اجابت گفته راضیة مرضیة بمبدء اصلی رجوع کرد چنانکه در
ایام قریب بفوت خود گفته نظم * جذبهٔ کارگر آمد که من از کار شدم *
جائی اندر نظر آمد که من از جا رفتم * موج دریای وجودم تهی از خود چو حباب *
نفسی آمدم و باز بدریا رفتم * فقیر بعضی از اشعارش را در تذکره
آوردم * و این قطعه در تاریخ رحلتش منظوم کردم للمؤلفه

حکیم حاج محمد زمان وحید زمان * که در زمانه مسلم بیک اتفاقی شد *
دلش بحکمت اشراق عشق چون بسرشت * برون ز حلقهٔ مشائی و رواقی شد *
خصایلش همه سموم نفس را تریاق * نصایحش همه بر بار جهل راقی شد *
اگر چه بود خراسانی و جلایر و ترک * بپارسی سخنان حافظ عراقی شد *
از آن تخلص او گاه نظم ساقی بود * که از شراب حقایق بخلق ساقی شد *
دلش ز کار ملاقات خاکیان بگرفت * عروج کرد و با فلاکیان ملاقی شد *
وثاق جسم بکند تا باهل دهر بهشت * بهشتیان صفا را بهم وثاقی شد *
هزار و دو صد و هشتاد و شش گذشته ز سال * از این سراچه فانی بباغ باقی شد *

۱۲۸۶

و غزلی که در اواخر عمر قریب بزمان رحلت خود گفته این بوده است

غزل

نه من دلشده این بادیه تنها رفتم * بهر دل در پی غارتگر دلها رفتم *
جذبهٔ کارگر آمد که من از کار شدم * جائی اندر نظر آمد که من از جا رفتم *
موج دریای وجودم تهی از خود چو حباب * نفسی آمدم و باز بدریا رفتم *
بر جهان پای زدم همدم خاصان گشتم * بر ثری دست فشاندم به ثریا رفتم *
جلوه حسن تو هر جا که نشانم داد * به سراغ دل گمگشته بدانجا رفتم *
سبب هستیم این هستی جاوید نبود * داد خود دادم و بر طارم اعلا رفتم *
ساقیا بادیه فقر و فنا در پیش است *
باده پیمای که من بادیه پیما رفتم *

از قصاید اوست رحمة الله علیه که در مدایح و مناقب حضرت علی بن ابیطالب ع گفته

تعالی و اشانی را که مادح است یزدانش / تعالی الله شانی را که قرآن است در شانش
بنائی را که بنیانش ندارد اول و آخر / بنا فرموده غیب الغیب قبل القبل بنیانش
ندیده هیچ چشمی جلوه آغاز و انجامش / نفهمد هیچ فرقی از فزودن انتها و افزایش
خدا فرموده محبوب خدا فرموده اظهارش / بامر حق کتاب الله و صحاف دیگر ثناخوانش
ستایش آنچنانی را که ذر آیند مشتاقش / نیایش مرخدایی را که آفاق اند حیرانش
چگونه شان ذی شانی که از عهد ازل آمد / سر و شان مقرب خادم جبریل دربانش
خدا را بنده و بر ما خداوند و پیمبر را / حبیب جان و دل با جان و دل آمیخته جانانش
که ذات بذات الله ممسوس و ممسوسش / که شان اتعز الشان فوق الفوق در شانش
ولی مطلق والا علی عالی اعلا / که جای جلوه گاه آمد برون از حد امکانش
کرا یارای وصف او که فرقانست وصافش / کرا القای مدح او که مدح است یزدانش
نوامیس سماوی خود بنام نامیش گویا / امیرالمؤمنین یعنی ولی الله عنوانش

قال رسول الله ص لاتسبوا علیاً فانه ممسوس بذات الله تعالی شانه

جهان

جهان جاودان را جابجا در کوی افغانش / تمام مقبلان را چشم جان بر خوان احسانش
خدا را دست او دست خدا مشکل‌گشا دستی / چنان دستی که دست حق بود دست کرم بانش
ولایت ظاهری فرمود باطن غیب لایدرک / ندانسته از ظاهر حسابان دانند بطنانش
بحمد الله العلا آنش وصی مصطفی صنفش / علی المرتضی نامش فکان الله له کانش
جهان جاودانی جستجو منقاد الهراش / زبان و دستمان بالگفتگو مامور فرمانش
چنان خوان کرم گسترده در بزم ازل مارا / که با تعداد امکان تا ابد تعداد مهمانش
تمام انبیا و اوصیا شرمنده داد اش / جمیع اصفیا و اولیا پرورده خوانش
چو خواهد میتواند طرح افلاک دگر ریزد / اگر جنبش کند در طرح بزی طرف دامانش
قضا مقرون امر او قدر مامور بند برش / ملک محکوم حکم او فلک مقهور رهبرانش
عیان نور الهی از جبین و ماه رخسارش / نمایان دست حق از آستین در روز و شبانش
درین وادی ایمن چشم بگشا تا عیان بینی / صفای آسمان در آستان عرش بنیانش
مقام آمنین منزلگه اصحاب و احبابش / سماوات برین عنبرکه خدام و بارانش
سری سودا او دارد که علیا قست بنیانش / دلی پروا او دارد که ایمانست ایمانش
بجنات خیالی خضل و هوشت میرود از سر / زجنات وصالی غافل و از روح ریحانش
شهم دانی بحب او که پیوند است پیوندش / مرا ایمان بمهر او که ایمانست ایمانش

ید الله فوق ایدیهم

قال امیرالمؤمنین صلوات الله علیه ظاهری ولایة و باطنی غیب لایدرک

ستوده ظاهر اندر باب بسم الله الکهفش | نمونه حصر در آلاء و الرحمن رحمانش

بهر کس هر چه خواهد میدهد هنگام بخشایش | بهشت عدن و جنات العلا با حور و غلمانش

مر او را بر همه ثابت بود حق جای آن دارد | که سازد یکیک افراد عالم جان بقربانش

چگونی بارگاهی را که تجدید است بنیادش | چه خوانی دستگاهی را که توحید است ارکانش

بخدمت ایستاده خادم جنات و خلدانش | بامرش سر نهاده ساکن فردوس رضوانش

فلک شد ذره‌سان در اعتلای عرش ایوانش | زمین شد آسمان اندر بنای طاق ایوانش

بسی والا مقامی صاحب استحقاق علیانش | که باشد در پی تعمیر باطن پور عمرانش

برای رستگاران هیچ کاری نیست دشوارش | بکام رستگاران حل مشکلهات آسانش

بحکم سید عالم علی قال مولاکم | که باشد عالم و آدم همه محکوم فرمانش

حدیث جبرئیل و جلوه کوکب چنین گفتا | که در پیشانی مولای خود دیدم نمایانش

حدیث شریف

سنین عمر جبرائیل را پرسید پیغمبر | بگفتا نیست معلوم حساب چون و چندانش

ولیکن کوکبی طالع شود از مطلع عزت | که بعد از سی هزاران سال پیوسته بد ارکانش

من از آن سی هزاران بارها دیدم که شد طالع | نمی‌بینم دگر تا مدت معلوم و پایانش

نبی فرمود اگر بینی شناسی یا اخی از آن | بگفتا گر به بینم می‌شناسم از دل و جانش

نبی مصطفی فرمود اینک با تو بنمایم | که آید در برابر تا به بینی سهل و آسانش

اشارت

اشارت کرد سلطان رسل شاه ولایت را | که بنماید عیان اندر مقابل عرش سبحانش

برای امتثال امر شاه اولیا از سر | عمامه برگرفت و شد ز پیشانی نمایانش

بحیرت ماند جبریل امین از دیدن آن کوکب | که در پیشانی شاه ولایت دید تابانش

همان نحوی که دیگر دید کوکب از افق طالع | بعینه دید اندر شیر دان شیر یزدانش

چه گویم از ظهور او درین عالم من نادان | که پیدا نیست قبل القبل بعد البعد پایانش

نباشد اول و آخر معین آن امامی را | که با حق بود با حق بود در پیدا و پنهانش

اگر جبریل را تعلیم حرف حق نفرمودی | چسان اندر صحف خواندند اطفال دبستانش

همه ام الکتاب اوست حاکم گاه احکامش | همه فصل الخطاب اوست حاصل ورد دیوانش

بکام دوستان دار الامان روضه رضوان | برای دشمنان دار الهوان نار و نیرانش

نعیم جنت المأوی تمامی بهر خدامش | بهشت از بهر در بانش که رضوانست دربانش

نوامیس الهی را کلام اوست تفسیرش | رموزات سماوی را بیان اوست تبیانش

بمقدارش مقدر عالم ارواح و اجسامش | بانوارش منور جمله افلاک و سکانش

جهان آماده بهر او چو کام دوستان دادش | عدو مقهور قهر او چو جنبد تیغ برانش

بهشت جاودان منزلگه احباب و اصحابش | فضای آسمان جولانگه و میدان یکرانش

خلیل الله او را شیعه نوح است کشتیبان | کلیم الله با او در سخن در طور سینانش

زنسل جوی از صحرای قدسش عیسی مریم   تجلی خواه در سینای حق موسی ابن عمرانش

ایا مولای عالم سید ذریهٔ آدم   نمیدانم چه گویم چون خدا گوید ثناخوانش

کمینه بندهٔ دیرینه‌ات ساقی است آن بندش   که گردد در قیامت دیدهٔ امید گریانش

بسی امیدوار رحمت این مسکین حیران را   که باشد در حوادث التفات تو نگهبانش

وله قصیدة فی الحقایق و اوصاف القلندریة التارکین للدنیا

چه حاجت آن قلندر را که کیوانست ایوانش   چه آفت آن سمندر را که نیرانست بستانش

نشان آن قلندر را بسی باشد که در عالم   نباشد هیچ امری از امور خلق پنهانش

قلندر آنکه اندر وصل باشد متصل برمش   قلندر آنکه فوق الفوق باشد رتبه و شانش

قلندر آنکه در تجرید تنها باشد و فارغ   مهیا در سمای عالم تفرید سامانش

قلندر آنکه محکوم است امر حق مطلق را   بحکم امر کن باشد بنای کار و بنیانش

قلندر را صفات آمد برون از حیز امکان   رسید از رتبه آنجائی که واجب بود امکانش

قلندر با شهود کبریا محو است در وحدت   مکان و منبع توحید باشد منبع و کانش

قلندر را چو مرغ جان و دل در اهتزاز آید   مدام اندر فضای عالم قدس است طیرانش

فنای هستی موهوم و معلوم ار ز آنی   برای آن خریداران که نقد وقت ارزانش

نباشد چون و چندی در افاضات خداوندی   برون از چند و چون بخشایش بیچون و چندانش

چو خواهد

چو خواهد خود نوازد بنده میسوزاندش   که گرد عقل و هوش و دانش و ادراک حیرانش

زمام اختیارش می‌نهد اندر ید قدرت   جهان جان و دل از جان و دل محکوم فرمانش

بکوی حضرت جانان سفیری ره برد ایجان   که بی پیوند تن پیوند جان باشد بجانانش

بعزت خانه‌ها است تنها میدهد جایش   مصفا میکند بهر صفای جاودان جانش

دلا از آشیان پرواز کن تا مقصد اقصی   که یابی آشیانی بهر سکنی فوق کیوانش

پی دل میرود عارف نخواهد بهره از تن   خلاصی خواهد از تن زانکه تن بند است و زندانش

بجانان آنکه از جان زنده شد حی ابد باشد   ز تن هر قدر کم سازی نخواهد بود نقصانش

چه دانی معنی حی ابد عمر ابد جاویدان   سنین الرب که عمر الدهر محسوب است یک آنش

بجانان است دل مایل ولیکن دل نگردد دل   مگر آنگاه کز جانان نخواهد غیر جانانش

تمنا کردن از معشوق نبود شیوهٔ عاشق   که مسکین مبتلا کش را تمنا نیست چندانش

اگر از تنگنای تودهٔ خاکی برون آئی   روی تا منظر اعلی که گردون است گردانش

رسی جائی که آنجا را نباشد هر دلی محرم   ببینی بارگاهی را که بیرون نام ایوانش

ز خود وارسته کان را ز لک تجرید است آسایش   که التوحید اسقاط الاضافات است دستانش

ز خود وارسته آزاد و فارغ زنده پوشی دان   که گرد منت دنیا نگردد گرد دامانش

ابو الغازی گرازی داد که چون از جا برخیزد   بود در بارگاه قدس اعلا جای جولانش

چو افشاند بعزت خاکدان خاکیان دامن / نماید گنبد افلاک گوئی پیش جولانش

چو در جولانگه آرد بادپای ماه پیما را / فضای عالم توحید باشد فرش میدانش

بکامان اندر شد خالی از خودپرستی و مستانه / ز لعل روح بخش جان جان سرشار شد جانش

توئی گنجور گنج حق که جسم آمد طلسم تو / طلسم جسم را بشکن که هستی گنج پنهانش

سراپا چشم شو تا گنج پنهان را عیان بینی / که با این چشم ظلمانی عیانی دید نتوانش

چو حسن او تماشا کرد در خود جلوهٔ خود را / هزاران جلوه‌ها افتاد در مرآت اعیانش

تو چشمی باز کن اندر ظهور آفتاب دل / که تابان است یکسر تاب بر آباد و ویرانش

توئی آن آیت مشکل که یک حرف است تفسیرش / توئی دریای بی‌ساحل که یکقطره است عمانش

تو آن سروی که بنشاند بطرف باغ طراحش / تو آن تخمی که افشاند بدست خویش دهقانش

روان پاک گردد پاکتر از آمیزش پاکان / دل آلودهٔ ناپاک نبود میل پاکانش

صفای جان و دل او را که باشد جمع تفریقش / وصال متصل او را که باشد وصل ارکانش

اگر اسباب دنیا سربسر باشد فقیری را / چو دل در آن نمی‌بندد نباشد هیچ نقصانش

بقدر تشنگی جان میکند هر کس ولی مسکین / بود در سکنت دشواری جان کندن آسانش

تنبیه

اگر خواهی بمقصد راه یابی ای جوان اول / به پیری عهد و پیمان کن که با حق است پیمانش

نشان رهروی است کاندر پاس دل کوشد / رساند پاس دل اندر شهود حق بپایانش

سلوک راه وحدت را سزاوار است آن سالک / که باشد همت آزادی از آثار امکانش

هر آن دل را که نسیان است و خالی میزید از حق / نسازد لانه عنقا هم نهد بر طاق نسیانش

هر آن نادان که با پاکان ستیزد بازی و دران / بزودی بشکند با سنگ غیرت دست و دندانش

کسی او صاحب دیدار است در منزلگه هستی / که از صبح ازل تا شام ابد باشد نمایانش

خدا گوید خدا جوید خدا خواهد خدا خواند / نه سودای تن و جان و نه پروای رفیقانش

موحد را مقام آنجا رسد از پرتو جانان / که از خورشید وحدت مقتبس باشند ارکانش

سزاوار کرامت باشد ان صاحب کرم مردی / که باشد در نظر بود و نبود خلق یکسانش

غم آبادی دل خور که آزادیست آبادش / ره ویرانی تن جو که آبادیست ویرانش

حریفی بیخودانه احتیاط جان و تن دارد / که از رنج خودی آزاد شد دست و دربانش

ابوالوقتی که جنات الوصالش آرزو باشد / نباشد آرزومند بهشت و حور و غلمانش

عزیز مصر خوبی باشد آن وارستهٔ کو را / نباشد خطرهٔ در انقلاب چرخ دورانش

هر آنکس را که سودا بازی با اهل کرم باشد / زیان هرگز نمی‌باشد ز سودای کریمانش

ابوالفیضی که آسوده است اندر سایهٔ رحمت / هوای دولت دنیا چسان سازد پریشانش

تمام دولت و حشمت براه فقر در بازد / نسازد آرزوی دولت دنیا پشیمانش

شبانگه چون غریبان بالش گذرد و روزش / صباحش همچو اهل بیت چون شام غریبانش

کسی کو قدسی سرشت آمد درین بیدای ظلمانی / که با ارواح قدسی متصل شد جوهر جانش

چو باقی با بقای حق شوی انگاه میدانی / که یوماً عند ربک الف عام چیست پایانش

وفادارا وفاداری بجان او وفی بعهدی را / بعهد حق وفا کن در کتاب الله میخوانش

سلوک راه دشوار است و آسان کی توان رفتن / که باشد راهزن افزونتر از ریگ بیابانش

ببال همت مردان ابو بردار سالک را / که فوج صف صف آید پیش و پیدا نیست پایانش

حیاتی با بقای حق بود پیوسته و دایم / که بنامند سر روح و روح السر حکیمانش

ز عبدا من عبادی بس بشارتها بجان آید / ادیب علم القرآن وید تعلیم فرمانش

رفیق راه یاران آسمان پرواز دانا را / که لیجور سمر قندست و میخوانند سخندانش

چو از خود فارغ آئی برخوری این آیت مشکل / که علمناه علماً من لدنا چیست بنیانش

بجانان جان فشانی کار آن باشد که در عالم / که از آلایش این جان و تن آزاد شد جانش

زهی آزادی و وارستگی او را که از همت / نه دنیا خواهد و نه آخرت نه این و نه آنش

مسلم شد ارادت آن عزیزی را که در هجران / نیاید در نظر سلطانی ایران و سلطانش

بیابان گرد آن هامون نورد دشت هجران را / چه باک از دستان قیصر و دستان و خاقانش

چو شد از جان و دل در بارگاه کبریا محرم / بجانان میکند از دل حدیث وصل و هجرانش

شهود آفتاب دل که هر دل را نشد حاصل / حصول آن بود مشکل برون از غیب و امکانش

درون صاف

درون صاف و جان پاک و دل در محضر پاکان / مقام پاک بس مشکل که بتوان یافت ارزانش

اگر با دل شدی محرم امیری بر همه عالم / امین عالم و آدم که نبود نسخ و بطلانش

بهمت شد ملازم صاحب دل معنی دل را / نباشد اعتنای صورت و تدبیر ابدانش

مقام پارسائی شد مسلم پارسائی را / که با دنیا و اهل آن نباشد میل چندانش

تنش با مردم دنیا دلش در حضرت مولا / بجنبند گر دلش از جا وفا گوید بجنبانش

قرار کن رکین آزادی و وارستگی از خود / اگر وارستگی نبود نباشد محکم ارکانش

بواجب چون رسد ممکن مگر انگاه ره یابد / که اول نفس کافر کیش را بسازد مسلمانش

نرنجد از جفای مردم دهر گر نرنجاند / دعا گوید جواب حرف زشت عیب جویانش

اگر غم چهره بنماید ترش روئی نفرماید / بر آن مشکل که پیش آید بهمت سازد آسانش

فقیر صاحب استغنا کسی باشد که از همت / نیاید در نظر آرایش ملک سلیمانش

اگر خواهی نرنجی در هجوم رنج و ناکامی / مرنجان و مرنج دهر که رنجاند مرنجانش

کسی قدسی نژاد آمد درین پیرایه هستی / که باشد در سماء عالم تقدیس جولانش

درخت کج نخواهد راست شد بعد از تنومندی / ردیف نخلهٔ آزاد باشد شاد بنشانش

نشد جمع از کمال غفلت و تمهید نادانی / تمناهای یوسف با تعدیهای اخوانش

بکوی یوسف مصری ورا یعنی راه بردارد / که باشد در دل و جان آرزوی ماه کنعانش

عزیزی را که دل شد در ارادت ثابت و فانی | عزیزا تا توانی زاین ارادت برمگردانش

گروهی قاهرات الطرف از دنیا و ما فیها | بهمت غامض العین از ملاقات رقیبانش

بهمت چستی کن در طلب تا دل بدست آری | که تن از جا نمی جنبد بکام دل بجنبانش

طریقت راه تجرید است منزل عالم وحدت | موحد را است منزل وحدت و توحید وجدانش

چو در جولانگه آید رخش همت اهل وحدت را | فضای عالم توحید و تجرید است میدانش

کسی کو متصف شد با صفات حق بحق باقی | فاحیاه حیاتاً طیباً فرمود یزدانش

مقابل شد بوجه الله باقی وجه موهومی | برای امتثال امر وجه الله می دانش

بامر اهل دل میباید اندر پاس دل کوشی | رسانی پاس دل را در شهود حق بپایانش

زخود فانی بحق باقی سزاوار است و شایسته | که وجه الله باقی اوست اما نام انسانش

خوشا آن دل که شد آزاد از پیرایه هستی | هم از آلایش این جان و تن آزاد شد جانش

حلیف الحب بنیانه فی الحب افراد | رجالٌ کاملٌ فی الحب شمارند از محبانش

کمال الحب فرط الحب عشقٌ هکذا قالوا | تو خواهی عاشقش میخوان و خواهی حب و بستانش

طریق عشق دشوار است و آسانش نتوان رفتن | که فاح صف صف اندر راه و پیدا نیست پایانش

نهایات المحبین ابتداء العشق گویندش | برای آنکه در پیشگاه عشاق است بنیانش

دل اندر بند دلداری است از شهر آشوبی پروا | که پنهان است پیدایش و پیدا نیست پنهانش

بخاک افکند سرها را خرام قد دلجویش | بدام انداخت دلها را خم زلف پریشانش

وجودی کز جهات سته ایجاد شد خالی | تجلی بر شد از پندار خودی وارسته شد جانش

غم دوران مخور ای دل که قابل نیست مقدارش | وفا از تن مجو ای جان که در خاک است سامانش

هر آن رندی که پیوندی ندارد با دل کامل | برندی در شمار خویش نشمارند رندانش

هر آن سالک که در راه خدا گمراه شد دانی | که از مردان راه حق نمیخوانند مردانش

فغان از دعوی نادان که زنجیر است تدبیرش | امان از درد بیدردان که شمشیر است درمانش

اگر خوبی کنی ور بد کنی بهر تو میماند | هر آن بذری که کاری کشت آید هم تو دهقانش

بد و نیکی که پیش آید مکن نسبت بغیر از خود | ز خیر و شر و نیک و بد تمام از خویش میدانش

نباشد اعتمادی بر بنای چرخ گردانش | چه استحکام کاخی را که بر باد است بنیانش

هوای باغ دنیا عاقبت ضعف دماغ آرد | برآور ریشه اش از بیخ و بشکن شاخ و اغصانش

عروس حجلهٔ دنیاست خصم جانت ای جاهل | از آن بگریز و بگسل با طلاقی گوی آسانش

تنعم های منعم راه او را زد نمیداند | که آخر میکشد این خوان نعمت سوی حرمانش

هر آن کس را که دندان طمع تیز است در دنیا | همه سعیش در آن باشد که گردد بند دندانش

اگر از گنج زر بستن بیستی طرف با بسی | که باقی ماندی از بهر بقا قارون و هامانش

چو دل با غصه همدم شد نگردد گرد آسایش | چو تن با درد عادت کرد نبود میل درمانش

دلا بر داده رزاق بهمت قناعت کن   برای نان مکش منت ز دار چرخ و ارزانش

نه یعنی خواجه را شام و سحر در مسجد جامع   تن اندر سجده و دل در پی بازار و دکانش

پی تقلید یاران دگر میرفت و می آمد   اگر نه میل و شوق طاعت حق نیست چندانش

بجز از خوان برزی که گسترده است در عالم   مشو ممنون نان ناکسان و خوان سلطانش

یکی را ساقی جام محبت میدهد آبش   یکی را داده است انواع نعمت میدهد نانش

رفیق راه تا منزل رسد می پرورد مرکب   ستور جان کند از دل ولی با تن نه چندانش

جناب مولوی بهر ضیافت میرود هر سو   نمی بینی ز بهر خوردن گرانبار است انبانش

نماند در شکم جای نفس باقی و میخواهد   که بر خوان کسان باقی نماند لقمهٔ نانش

خورد از مال مردم آنقدر نعمت که نتواند   نشاید کم خورد تا کم خوری سازد پشیمانش

پی تحصیل دنیا تخت رحمت میکند عمری   که یکسر دولت دنیا نمی ارزد به یک آنش

همه تلبیس و تدلیس است کارش با همه مردم   که اهل علم خوانند مردم دانا و نادانش

جزای مردم آزاری نداند عاقبت کاخر   برد روی ابتلا گردد که نبود هیچ درمانش

مدام اندر پی آزار مردان خدا باشد   نه فکر انتقام منتقم نه بیم یزدانش

مرا پیری در اقصای خراسان است آسوده   که آمد با ذبیح الله نام و کنیه یکسانش

خراسانیست اندر اصل و از قند موطن و مسکن   دجوی را که از وی فخر باشد خراسانش

نوشته نام آنمرحوم در دیباچه رحمت   ذبیح الله و اسمعیل اندر متن و عنوانش

و دو اسمعیل آمد هر دو را نام و لقب توأم   ذبیح الله با این و بنی الله با آنش

بزرگان طریقت را فزون از حد و عد دیدم   ندیدم هیچ او فردی ز افراد بزرگانش

چو او در حکمت ربانی و تائید سبحانی   نه در ماقبل و نه مابعد در امثال و اقرانش

کمال او برون از وصف علم او فزون از حد   صفای او بری از وهم و الطاف نه یزدانش

رفیقان طریقت فیضها دیدند و می بینم   که تا باقیست در دلهای پاکان مهر تابانش

به تمکین و وقار و اعتبار و رفعت و همت   نبی قدر و ولی صدر و ملک سامان فلک شانش

تخلص وحدی و منظومه در توحید و تمجیدش   صفات اصفیا و اولیا در عرض دیوانش

پس از سی و دو در سال هزار و سیصد هجری   شده مستغرق بحر لقاء الله و غفرانش

بسی نفسی سعادتمند باید اندر این دوران   که از بهر خدا باشد رسول او نگهبانش

ز اسباب تمتع در جهان صورت و معنی   قلندرنامه ما بهره ها باشد فراوانش

قلندرنامه را میخوان و قدر خویشتن میدان   که راه جان و دل پیموده ام از سر تا پایانش

قلندرنامه را اهل ولا خوانند و دانندش   که باشد در حوادث پاسبان هر نگهبانش

قلندرنامه ام آب حیات جاودان دارد   که باشد با حیات جاودانی آب حیوانش

برای نزهت یاران جانی باشد این بستان   ندارد بهره آنجائی که بستان نیست زندانش

زبستان کام دل ابدال ناکامی نشد حاصل — ولیکن خون خورد جانی که زندانست بستانش
عجب در دولت دو بینوائی روزشهائی — که ساقی مانده دور از بزم عشرتگاه یارانش

وله نورالله روحه فی المفاخرة والمذاکرة وتتبع طرز الحکیم خاقانی

چند پیماید فلک فکر فلک پیمای من — تا چه زاید جهان کلک جهان آرای من
نی درین پیمودنم کامی که باشم کامجوی — نی در آسایش مرامی تا کند اجرای من
آن کند اجرای من کز خوابگاه حبس تن — میبرد در بزمگاه قرب جانان جای من
او دهد جان را حیاتی تازه کز اکرام خویش — گاهگاهی با نگاهی میکند احیای من
چون ز کان دُر گوهر اصلی مرا جوئی نشان — تاب بی اندازه دارد گوهر والای من
طاهر قدسم که با ارواح قدسی سالها — بوده در اوج علا پرواز استعلای من
آنکه در دل ساخت منزل بیکم و بیکیف جهات — در فضای عالم دل منزل و مأوای من
در سلامت خانهٔ سلمای جان آسوده‌ام — تا مسلم شد به آئین صفا سلمای من
جوهر پاکم که در عرض وجود افتاده‌ام — پاک از اعراض نقص نیست سرتاپای من
اندر آغازم بکام دل شدم مجنون خویش — تا در انجامم بکام دل بود لیلای من
فوق علیین بود جایم که انجا بوده‌ام — کی قرین گردد بادنی عالم اعلای من
رتبه نعم آنکه در افراد باشد منفرد — جوهر فردم که در افراد نبود تای من

سر مکتومم

سر مکتومم که جان و دل بود مفتون او — دُر مکنونم که محفل و جان بود جویای من
گوهر کانم نه هر نادان شناسد قیمتم — راز پنهانم چسان آسان شود افشای من
بندهٔ عشقم که از کون و مکان آزاده‌ام — بیغم و شادی بود عاشق دل شیدای من
محرم سودائیانم هیچکس آگاه نیست — کیستم معشوق و در سر چیست این سودای من
در مقابل گوهر افشان جلوه‌ها دارد بسی — شاهد والای دل ماه ملک سیمای من
فاش گوید حسن و زیبائی کجا داری قبول — تا نه بینی در مقابل طلعت زیبای من
هیچ چشمی را درین صورت نه بینی بی خمار — چون ترا مخمور سازد نرگس شهلای من
محفل جان بزمگاه جلوهٔ جانان جان — گلشن دل گلبن سرو سهی بالای من
اندرین ویرانه سر یارب چه آید بر سرم — از دل شیدای غم فرسای بی پروای من
سر بصحرا داده‌ام دل را بکام دل مدام — حالیا در عالم اعلا بود صحرای من
هر چه خواهی جستجو کن چون نخواهی یافتن — معنی بی صورت اندر صورت معنای من
در جهات سته از همراهی بخت بلند — بلنواز از دست همت کوس استغنای من
جام فیضم از مذاق نوش می بخشد کنون — ساقی جان بخش روح افزای غم فرسای من
قدر این مستی ندانی یافتن ای هوشیار — تا نه نوشی جرعهٔ از ساغر صهبای من
قدر را بت بلندی نیست جز هستی که هست — فامرات الطرف اعلی عین ادراکها من

اندرین بستان و بستان خیز بارای زرین | عزم نزهتگاه تازه دارد در بستان رای من
عالم آراید ز بزم خویش و آرایش دهد | عالم آرا طوطی گویای شکرخای من
طبع من بحریست بی ساحل که چون جنبش کند | موجها خیزد ازین دریای طوفان زای من
حاجت اندیشه و فکرت نباشد تا کند | حمل اطفال معانی خاطر عذرای من
اندکی باید توجه تا برون آرد ز جیب | دست قدرت دامنی از عقده گوهرهای من
محض بخشایش باکرامم کرامت میکند | قوت ایجاد معنی موجد الاشیای من
فیض فیاض مراهب بین که از عین کرم | چشم معنی باز دارد در دل بینای من
محفل جان جلوه گاه جلوهٔ جان جهان | گلشن دل گلبن سرو سهی بالای من
گر همیخواهی بجای خویش بشناسی مرا | باشد اندر کوی گمنامان عالم جای من
حالت دل با که گویم زانکه درین روزگار | غیرت یکتن را ز درد خویشتن پروای من
تا نگویم حال دل با هیچکس در هیچ حال | قفل خاموشی است دایم بر لب گویای من
از علو همتم باشد که با دستان فقر | در زبان خلق باشد حرف استغنای من
ماجرای دل نگویم بهر اجرای کمال | تا کند در ماجرا دارای من اجرای من
گر کنم اظهار استظهار اخوان صفا | بهر استثنای ایشان است استثنای من
من نبودم من نیم دارای این مجلای نور | لیک دارم در تجلی نوری از برنای من

کمترین

کمترین مملوک شاهم هرچه خواهد او کند | حکم او جاریست در دین من و دنیای من
بشنو آسان با نگ التفاتی زانکه هست | در ظهور التفاتش حل مشکلهای من

وله قدس سره فی مناقب و مدایح حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

عالم آرائی کند کلک فلک فرسای من | گوهرافشانی کند طبع جهان آرای من
آفتاب عالم آرا آسمان افتخار | رهبر دنیا و دین مولای بیهتای من
کاشف اسرار وحدت صاحب اطوار غیب | مالک ملک ولایت والی والای من
حامل سر امامت حامی دین مبین | داعی تبلیغ و شاهد شاهد دعوای من
نعمت مهر امیر المؤمنین و آل او | عزت امروز دنیا و لت فردای من
راه در درگاه ایشان منتها آمال دل | بار در دربار ایشان مقصد اقصای من
چونکه موسی دارد در میقات او پی برده ام | آید اندر جلوه گاه او تجلیهای من
دست اندر دامنش دارم بهمت استوار | آشکارا شد در بنصورت ید بیضای من
چون کنم آهنگ وصافی و مداحی شاه | در خطاب لافتی الا علی مولای من
در نمی مانم ز وصف شاه اندر هیچ گاه | زانکه ذکر او ملایک میکنند املای من
در نورد دهمها با داستان و دستان | چون کند بنیاد مدحش منطق گویای من
تا کنم تبلیغ مدحش آشکارا زهر کنار | مهر روز افزون نماید کلک مهرآرای من

شکرها گویم خدا را کاندرین افتاد کی　　آمده تشریف مدحش راست بر بالای من
در وجودم ذره‌ای بی او سخن‌زهی بافتن　　چون بمهرش باز جوئی یک بیک اجزای من
بندهٔ آل عبایم زانکه از عهد الست　　سرزده توقیع این تشریف از کالای من
نفس را در هم شکن گر همت نیروی شاه　　اژدهای نفس کش شد نفس اژدرهای من
گویدت حق یا بن آدم مثل خود می سازمت　　گر توسل جوئی اندر عروهٔ وثقای من
عروة الوثقی علی آمد رسول الله گفت　　اوست اوفای الهی اوست ما اوفای من
قوله الحق گفت پیغمبر برابر بوده است　　لیلة الفدای او با لیلة اسرای من
پای بر دوشش نبی بنهاد و فرمود آشکار　　بر فراز عرش اعظم بود گویا پای من
دیدم آندم آنچه می‌بایست دیدن سالها　　راست شد تشریف حق بر قامت والای من
دعوی حب علی دارند ذرات وجود　　مدعی را غیرت انکار اندرین دعوای من
در قیام نور انوار است انکشاف دل　　در قبول آل اطهار است استغنای من
بندهٔ دربار سلطان ولایت حیدرم　　خاک راه جعفرم این است استدعای من
صلح کل پیش آور و هرگز مرنجان و مرنج　　کاندرین بازار صلح کل بود کالای من
دوستان آل حیدر را بجان شو بنده وار　　نی مرنجان و مرنج از شیعهٔ مولای من
اندرین دربار و این اطوار هیچ و گنا　　روی ننماید بجز عکس شاه زیبای من

بارها میگویم و دانم ندارد قیمتی　　در نثار مقدم او لؤلؤ لالای من
قسمتم این بود در میزان تقدیر قدر　　کز قضا تعریق آمد جمع قسمتهای من
شاه باید تا کند اجرای طغرای تغییر　　بی قبول شاه رایج کی شود طغرای من
باز برقع بر گشاید غرهٔ غرای من　　مهرآرائی کند سلمای مهرآرای من
گر کشش بگشاید از ذائقت شکرافشانی کنم　　تا کند مدح علی طوطی شکرخای من
همت و توفیق بجو از هستم در بار مراد　　تا بکام دل رسد بر نفس استیلای من
ای نیابت سکهٔ دل سر مکنونات غیب　　ای سیادت همدم جان نشاء انشای من
نور مهر حیدری پیرایهٔ دلهای پاک　　سوز عشق جعفری سرمایهٔ سودای من
خاک راه اهل بیت او که ایشان بقیه اند　　فاخرات الطرف از آلایش دنیای من
در قیام نور انوار است استعلای کل　　در قبول آل اطهار است استقصای من
ساقیا ختم سخن کن بر دعای دوستان　　چون دعای دوستان اوست استدعای من

وله فی الحقایق والمعارف

دلا سرمایهٔ تمکین شاه جسم و جان بینی　　فروغ دیدهٔ حق بین فراغ از این و آن بینی
چو مردان آرزومندی که مرد ره شوی چندی　　ولیکن باز در بندی که خود را در میان بینی
اگر ازتن بر آسائی بجان خود را بیارائی　　وگر از جان برون آئی جمال جان جان بینی

زپاس نفس و آلایش کنی آنگاه آسایش | که خود را در حریم دل نعیم بی‌پایان بینی
مبارک بادت آنروزی که راز وحدت آموزی | خودی را دیده بردوزی خدا را جاودان بینی
ز سودائی و رأی بگذر برار از جیب وحدت سر | متاع فقر و درویشی آر که گنج شایگان بینی
چو سر بر آستان دل نشینی پاسبان دل | همه در آستان دل ظهور دوستان بینی
نشان از بی‌نشان خواهی بجو از خویش آگاهی | که ملک ماه تا ماهی نشان بی‌نشان بینی
چو بسپاری در این هستی بهشیاری ز بدمستی | ببام چرخ زین پستی نهاده نردبان بینی
ز تاب آفتاب دل چو برخیزد حجاب دل | فلک را در حباب دل کمینه پاسبان بینی
اگر با نفس بستیزی بجان جان درآمیزی | ز خاک تیره برخیزی صفای آسمان بینی
نظر بر قامت الطاف دل افکن که از هر سو | تجلیهای گوناگون همه فاش و عیان بینی
رهی از رنج آب و گل کنی در عرش دل منزل | مکان کبریای دل ورای لامکان بینی
ازین ترکیب آب و گل مجرد شو بجان و دل | که اینجا جان و جانان را قرین و توامان بینی
در آمد در سحرگاهی ز در آن ماه خرگاهی | که ساقی آنچه میخواهی ز خود جو تا همان بینی

وله قدس سره فی النصایح

بشتاب که عمر رایگان رفت | دریاب که فرصت از میان رفت
گلهای بهار زندگانی | در باغ بغارت خزان رفت

دل رفت و

دل رفت و قرار رخت بربست | از جان جهان جهان جان رفت
از منظر جلوه‌گاه خوبان | آن سخت کمان سبک عنان رفت
جان در پی کاروان روان شد | دل در سر آرزوی آن رفت
پیوسته دمی نهیستان بود | پیوسته رهی نهیستوان رفت
با حسن و جمال و جلوهٔ دوست | بس طایر دل ز آشیان رفت
در بادیهٔ خیال حیران | آواره شدیم و کاروان رفت
پرواز گرفت طایر دل | با حسرت و غم ز آشیان رفت
افسوس که روزگار عشرت | با حسرت و درد توامان رفت

وله رحمة الله علیه فی المواجید والاشواق

از دیده اشک ریزد چون قطره‌های باران | وز گریه سیل خیزد روز وداع یاران
از چشم چشمه‌خیزم باران اشک بارد | همچون سحاب حسرت در موسم بهاران
باد صبا سلامی از ما بدوستان بر | شاید که باز پرسد احوال دوستداران
خواهی که بار یابی در بارگاه عزت | بشتاب تا ببینی روی بزرگواران
صبحی نکرده شام ز غمگسار ایام | تا با شدت سرانجام پروای غمگساران
گر صحبت یقینی با بخت همنشینی | بنشین مراقب دل در بزم هوشیاران

اینجا نظر ندارند بر حال بیگناهان — آنجا چگونه باشد حال گناهکاران

زیبا و زشت عالم در پردهٔ حجابند — تا پرده برنخیزد از کار پرده داران

بگذشت روزگاری در آرزوی یاری — همت نکرد کاری با جان جان نثاران

با بیقراری دل صبر و قرار مشکل شد — چون بیقرار باشد سودای بیقراران

انجام هر امیدی ترک امید باید — اما حدیث صعبی است قطع امیدواران

رسوائی و ملامت آغاز عشقبازی — بیهوشی و ندامت انجام هوشیاران

آئین حق گذاری حق است اگر گذارند — دنیا و آخرت را در حق حق گذاران

گوی بسی سعادت بردند و ره سپردند — آنانکه سر نهادند در پای رستگاران

با دوستی شناسان هر مشکلی است آسان — بس کام دل برآید در دوستی یاران

از دل نمیرود غم جز نالهٔ سحرگاه — یا صبح جلوهٔ گل در نغمهٔ هزاران

از عالم محبت در آسمان عزت — باران عفو بارند بر گناهکاران

سلطانی و امیری در پیش حق شناسان — ناکامی و فقیری در کیش خاکساران

هر دل نمیرود بار در بارگاه دلدار — وارستگان بغمند در بزم رستگاران

ای آنکه میخرامی در راه کعبهٔ دل — حال پیادگان را گاهی بپرس از سواران

خندی ز هر کناری بر گریه های زاری — آری خبر نداری از درد سوگواران

آواره بودن

آواره بودن ما از محفل بزرگان — چون دور باش ناوان در بزم شهریاران

ای مدعی عاری راهی بحق نداری — آنجا که ره ندارند الا یکی از هزاران

ای اهل دانش و هوش اندر یگانگی کوش — بیگانه ره ندارد در کوی شهریاران

با گل هزار دستان دستان گل سرآید — آزرم و شرم باید از روی گلعذاران

داغی است از جدائی از چون تو دلربائی — سخت است داغ دیگر بر جان داغداران

غم بر سر غم آید چون خاک تیره بر خاک — یا ژاله بهاران بر طرف کوهساران

اسباب بینوائی در جمع بینوایان — چون فرق کامکاری در کام کامکاران

دل رفت طاقت از دست بنیان صبر بشکست — دلدار را شناخت دلهای دلفگاران

پابستهٔ آن منزل ماندند دست بر دل — ساقی منه تو از دست دستان غمگساران

فی المستزاد و بیان الظهور التجلیات

نور ازل از مشرق انوار برآمد بر خود نگران شد — از هر طرف آوازهٔ اسما برآمد آشوب جهان شد

خود بود که فرمود اناالحق و اناالشمس آنگاه انا الله — آوازهٔ یکی بود و بتکرار برآمد ذکر دل و جان شد

خود بود که می آمد و خود بود که میرفت هر جلوه که بنمود — تا بهر خریدار ببازار برآمد خود سود و زیان شد

میخواست که در دیده و رخ خویش ببیند هر وقت که خواهد — بر خود نگران از در و دیوار برآمد در دیده نهان شد

خود خواست که در جان جهان جلوه گر آید بر عرصهٔ دل رفت — آنگاه در آئینهٔ اطوار برآمد خود جان جهان شد

خود کرد تجلی جلال از افق غیب کز دیده خرامان   در معرض آرایش و اظهار برآمد خود جلوه کنان شد
خود در صدد جلوه نمود و بود ز هر سو صد فتنه برانگیخت   با حسن دلفروز برفتار برآمد خلق نگران شد
هر سرو سهی قامت آزاد به برپا ز آن قامت رعنا ست   کاندر چمن و گلشن و گلزار برآمد خود سرو روان شد
میخواست که بی پرده در آید بتماشا در جلوهٔ اشیا   انگیزه که خود خواست پدیدار برآمد بنمود و نهان شد
راه دل و جان بها زند آن زلف دلاویز در شیوهٔ چنگیز   آن طرهٔ طرار شب تار برآمد از راه زنان شد
آن کس که فلک وار درین راه لبریز تا سلک گاره جهان ساخت   از غلغلهٔ نفس غلط کار برآمد جسم آمد و جان شد
بی نام و نشان آنکه نشان یافت نشد ار گار از رحمت پندار   تا آنکه نشان یافت ز پندار برآمد بی نام و نشان شد
آن کس که درین دایره افتاد فلک وار چون نقطه بتنگی   خورشید صفت نقطه پرگار برآمد تا قطب زمان شد
هر دل که فرو رفت بدریای حقایق شد گوهر فایق   از مخزن و گنجینهٔ اسرار برآمد اطلس شهان شد
هر صاحب دیدی که ز پندار برآمد و ره برد بمقصود   در حلقهٔ سر حلقهٔ احرار برآمد از دیده وران شد
جائیکه تمنای خودی را بخدا داد فارغ شد و آزاد   بی شائبه از عهدهٔ این کار برآمد فخر دگران شد
آن دیده که در دیدهٔ دل دید خدا را در یافت بقا را   خاموش شد از غفلت گفتار برآمد بیکام و زبان شد
موسی پی تعمیر دل و وادی ایمن شد باوی بیضا   از معرکهٔ زحمت گفتار برآمد آزاده شبان شد
از بهر شعیب نبی آنهم جانی میکرد شبانی   تا آنی انا الله ز اشجار برآمد خود همدم [illegible] شد
روح الله اعظم شده در دامن مریم از نفخ دمادم   بر اوج سموات فلک وار برآمد بیدار گمان شد

از بهر وفا

از بهر وفا داری یاران وفا دار پیوسته و بسیار   از غیب بهم آیت باظهار برآمد خود مژده رسان شد
بسیار مهان با همه آثار خوشنار با دعوت انشار   تا گوهر احمد مختار برآمد بس نسخ مغان شد
آن شاهد لولاک و تماشائی افلاک در سیر سماوات   هم قطب ثوابت شد و سیار برآمد ختم دوران شد
صیت نبی هاشمی و دعوت اسلام مشهور شد و عام   شق القمر از گنبد دوار برآمد خورشید نهان شد
خوان نعمتش مانده و گسترده در این دار با نعمت بسیار   دست کرمش ابر گهربار برآمد هم زینت خوان شد
زین رفتن و زین آمدن آن بود ز اطوار بی حکمت اغیار   کز پردهٔ گل حیدر کرار برآمد بی پرده عیان شد
هنگام ظهورش که ز کعبه شده شق در بار که حق   از خانهٔ او داور دادار برآمد شاه دو جهان شد
آن نور الهی که در آئینهٔ شاهی تابیده کماهی   حق بود بحق آمد و حق دار برآمد در خلق عیان شد
زین هر دو شهنشاه شهنشاه ولایت با ختم امامت   چون جد و پدر وارث مختار برآمد سلطان زمان شد
غیبت بظهور آمد و کشف بدیدار در دورهٔ اظهار   در عین خفا بود و باظهار برآمد مشهود جهان شد
آن مهدی هادی که در آئینهٔ حق بین خود جلوه گری کرد   از جان و دل سید ابرار برآمد کام دل جان شد
از بهر تقاضای جهان داور دادار میخواست جهاندار   تا عاقبت آن شاه جهاندار برآمد دارای جهان شد
صد حسن نظر آموخت که شد جلوهٔ لاهوت در حیطهٔ ناسوت   فارغ شد و از زحمت بسیار برآمد در مهد امان شد
در دیدهٔ صد حسن نظر آن جلوه که کنت کام دل اثبات   با صاحب سر صاحب اسرار برآمد کی غایب از آن شد
میدید بکمال دل بیچاره مسکین با دیدهٔ حق بین   در چارهٔ بیچاره بناچار برآمد خود چارهٔ آن شد

هر بار آنکه رست که دلخواه کمالی است هر چیز که خواهی … بی تاب و توان هر که بدربار در آمد با تاب و توان شد

از دامن خاک بر افلاک برآئیم این قصه سرآغاز … کان دل که بخشم نام او خوش بار برآمد ناز آن همه را نشد

پیوسته رسد فیض دل از بار که پاکی در دامن خاک … هر بار فزونتر ز دگر بار برآمد جسم همه جان شد

ای سایه حق سایه خود بر سرم انداز تا دیده کنم باز … گر دیده دل کام دل زار برآمد در عین عیان شد

آن کس که اشارات و بشارات تو آموخت چشم از همه بر دوخت … دل برده دل داده دلدار برآمد دل بنده جهان شد

هر کس که ز سودای غمت کرد بیانی شد جان جهانی … در شرح غمت دل بیدار برآمد با نطق و بیان شد

کوی تو همانا وطنی است که شاهی است گدا را ای برگ و نوا را … هر کس که بدین کوی گداوار برآمد خوش شاه جهان شد

نی حرف توان گفتن فی الحرفه نه تن زان بره در کشتن یا چشتی … جان بخش عزیزی که بسر دار برآمد جان داد و روان شد

هر صاحب دل مالک دل خیمت در این بزم با قدرت و با عزم … از جمله یکی بود که عطار برآمد دل داد و جهان شد

دل برد و دل دادن و ستان که کس نیست که با همه کس گفت … پستان بزرگان وفادار برآمد آئین شهان شد

جائیکه در این نشئه نشائی نپذیرفت ما لاء تو گویا گفت … در پرده پندار زبان کار برآمد سود آتش زبان شد

هر صاحب سیری که نهد گام در این راه با خاطر آگاه … دریای حقایق شد و سیار برآمد از راهروان شد

هر گاه کشتی ببرد جانب خرمن جز با دل روشن … گر گاه کشتی خازن اسرار برآمد بر کاهکشان شد

هر دلبر ترسا شود صاحب ناموس با فخر بنا قوس … از دیر یکی یار وفادار برآمد تا پیر مغان شد

آنکس که بر و واقعه خویش جدا یا در کشف تمنا … از تفرقه نفس بیکبار برآمد خود واقعه دان شد

بگذشت بهار

بگذشت بهار خوشی عمر و جوانی چون باد بهاران … ایام خریف و دی آزار برآمد هنگام خزان شد

هم در مدایح و مناقب گفته

جمالی در آئینهٔ جان نماید … چنان می‌نماید که جانان نماید

بهر نازی از حسن صد جلوه دارد … بهر جلوه‌ای غارت جان نماید

ز اعیان ذوالعین در جلوه گاهی … چو حق جلوه در عین اعیان نماید

خوش آن مست پیمانهٔ دل که با دل … بآئین پیمانه پیمان نماید

صفای دل اندر ضیای مشارق … مه و مهر را مات و حیران نماید

بلستان دل هر که او راه یابد … تفرج در آن باغ و بستان نماید

نه اعزم این کار دشوار آید … ولی بر اولوالعزم آسان نماید

خصوص آن همایون همائی که عرشش … در اقصای آفاق جولان نماید

وجودی که در عرصه گاه حقیقت … معاش وجوب است و امکان نماید

حکیمی که در شرق یونان معنی … باشراقی احبای یونان نماید

خلیلی که در کربلای محبت … خلیلانه فرزند قربان نماید

دلیلی که بانوی شهر سبا را … ره بارگاه سلیمان نماید

محیط کرم آنکه یم یم نیلش … خجالت ده بحر عمان نماید

حبیب الهی رسولی که شانش   قیام رسولان ذیشان نماید

بجز همت او کسی چون تواند   باحسان مکافات عصیان نماید

زبان بیان و بنان کی تواند   که تمجید آن عزت و شان نماید

زفیض عمیمش دهد آب رحمت   که گلزار دل روح و ریحان نماید

قرین شفاعت کند استان را   بهر یک جداگانه احسان نماید

به پابستگان سر کوی حرمان   خلاصی دهد رفع حرمان نماید

در مدح حضرت شاه ولایت امیرالمومنین ع

ای آفتاب شرق وحدت ترا سلام   خورشید آسمان حقیقت ترا سلام

گر بر تو من صلوة فرستم تویی صلوة   ور بر تو من سلام فرستم تویی سلام

شد عمرها تمام و کمیت خیال ما   وامانده در ادای وصف تو ناتمام

ای عارفان جاه نبی و علی و آل   صلوا علی النبی و اولاده العظام

حصن حصین نیام ولایت نظام اوست   یا ایها الکرام هلموا الی الخیام

ای دل اگر معال مقامات آرزوست   ذکر علی و آل علی کن علی الدوام

دارای کارگاه قضا مرتضی علی است   وز انتظام اوست قدر ناظم نظام

شب را بروز آورد و روز را بشب   تا کار را قضای قضا کرد انتظام

افلاک را

افلاک را بجنبش انگشت او مدار   آفاق را بقائمه مشت او قیام

در قبضه کشش کواکب ایام را مهار   در پنجه کشش کواکب اعوام را لجام

در مشت اوست دوره دوار را عنان   در دست اوست توسن ادوار را زمام

شاه نجف امیر ولایت ولی حق   سلطان دین امام زمان قدوه انام

ایکام جان و دل نشود هیچ کم اگر   ناکامی از عنایت حالت رسد بکام

آنان که بر ولای تو دارند اعتماد   آنان که در هوای تو دارند اهتمام

طوبی لهم لقاؤک فی احسن الوجوه   سقیا لهم ولاءک فی اشرف المقام

نصب خدا و نقص رسول انکه در وجود   غیر از علی و آل نباشد کسی امام

قانع شدند عام بنامی ز هر کی   خوشدل شدند خاص بیادی ز هر کدام

لکنتنی رایتک جهرا بلا حجاب   والناس یقنعون برؤیاک فی المنام

محجوب کی شود شفق مهر از سحاب   مستور چون کند فلق نور را ظلام

بیت الحرام کعبه دل جلوه گاه تواست   انت الذی مقامک فی کعبة الاحرام

انجام کار و مبدا آغاز چون تویی   آغاز را ستایم و انجام را غلام

وصف صفات تو نتوانند اهل قال   در وصف خاص حق شده فکرت عوام

در مدح حضرت خاتم الولایه صاحب الزمان ع

ای فدای تو جان عالمیان	ای نثار رهت جهان را جان
دل و جانها نثار رهت در مقدم	جان و دلها نثار است در فرمان
نبود در شهود تو حاجب	نبود در وجود تو نسیان
بوجود تو افتخار وجود	بنمود تو بود روح و روان
لک فخر و انت ذاک الفخر	لک شان و انت ذاک الشان
نافخ الروح انت فی الآدم	علة الکون انت فی الاکوان
انت نور الهدی لکل ظلام	انت شمس الضحی لکل اوان
انت آیات سورة التوحید	انت مرآت صورت السبحان
انت بدر الدجی بلا غرب	انت شمس الضحی بلا نقصان
انت فی الانبیاء کالمختار	انت فی المحکمات کالفرقان
اعظم الاولیاء فی العظمة	صفوة الاصفیاء فی الارکان
انت قطب الوجود فی الموجود	انت عین الشهود لترجمان
انت فی النائبات غوث الخلق	ولک المعجزات و البرهان
موضع الالتجاء و الآمال	منبع الاتکال و التکلان
انت فی الکاینات کالارواح	انت فی الممکنات کالعینان

انت نور العلا و غیرک فنی	انت روح البقا و غیرک فان
دافع الاختلاف و الاسراف	عالم ناطق بکل لسان
مالک الکل فی قیام الحشر	حاکم فی الحساب و المیزان
باعث الخلق علة الایجاد	صاحب الامر کافل الدوران
کاشف الغم دافع البلوی	رافع الهم ذاهب الاحزان
واقف السیئات و الحسنات	قاسم للجنان و النیران
حاجب ماورا برای تو نیست	همه پوشیده هاست بر تو عیان
همه اسرار در برت پیدا	همه انوار از رخت تابان
امر درای تراست حلقه بگوش	عالم امر و عرصة امکان
دوستانت همه اولوا الابصار	پیروانت همه اولو الایمان
همه اهل حقیقت و وحدت	همه اهل بصیرت و ایقان
همه اهل فتوت و همت	همه اهل حمایت و عرفان
همه اهل مراحل و تجرید	همه اهل مراتب ایقان
همه از غیر حق بریده طمع	همه از شوق حق گسسته عنان
همه آسوده در غم دنیا	همه جان داده در ره جانان

همه خالی ز خویش در حرکت	همه فانی ز خویش در جولان
لطف تو پرورد فقیر و غنی	فیض تو آورد زمین و زمان
جلوه‌گاه تو بارگاه وجوب	بزمگاه تو عرشهٔ رحمن
همه سبوحیان ترا خادم	همه قدوسیان ترا دربان
چون که حلال مشکلات توئی	می‌شود مشکلات ما آسان
با تو بودن ممالک جاوید	بی تو بودن مهالک خسران
خود توئی جنت و توئی فردوس	خود توئی رحمت و توئی غفران
هم توئی قائم و توئی قاعد	هم تو در جلوه و تو در جولان
بولای تو بوده‌ام خورسند	بهوای تو بوده‌ام شادان
گرچه بد کرده‌ام درین مدت	دائم اندر بوادی عصیان

وله ایضاً

تا طی نشود مسافت دل	باقیست طریق آفت دل
فارغ منشین که چند روزیست	در منزل تن اقامت دل
شایسته کسیکه اندرین دیر	پرداخت ز غیر خلوت دل
آسوده مسافری که آسود	در بارگه حمایت دل

ازعهد

از عهد ازل قرار دادند	در عسرت نفس عشرت دل
آبادی تن شریعت نفس	آزادی جان طریقت دل
تن ویران به از آنکه آید	ویرانی تن عمارت دل
مستغرق بحر نیستی شو	تا هست شوی بهمت دل
آزاد شوی اگر شناسی	در ذلت نفس عزت دل
در بزم حضور جا دهندت	چون راه بری بحضرت دل
کام دل صاحبان تمکین	در لذت انس و صحبت دل
در ساخته بدوزخ نفس	غافل شده ز جنت دل
ای سالک راه بایدت بود	واقف بحضور و غیبت دل
دریاب که بازگفتنی نیست	اسرار دل و حقیقت دل

من وجدیات دور قیامه

مژده دارم که جان باید فشاند	نقد جان را رایگان باید فشاند
دامن آزادی و تجرید را	بر تماشای جهان باید فشاند
پا بفرق فرقدان باید نهاد	دست بر این خاکدان باید فشاند
این حیات ناقص المقدار را	بر حیات جاودان باید فشاند

دوست گویان بر سر بستان دل	صد هزاران داستان باید فشاند
پای در راه طلب باید گذاشت	دست بر کون و مکان باید فشاند
دوست جویان دوست گویان جان و دل	بر جمال جان جان باید فشاند

وله نور الله مرقده در مخاطبه با حقیقت انسانیه

ای شده در مرحلهٔ داد و دین	مرحله پیمای سپهر برین
ای زده بر بام فلک بارگاه	چرخ درآورده بزیر نگین
مزرع جاوید ترا دانه خوار	خرمن خورشید ترا خوشه چین
فارس اقبال ترا هم عنان	کامل آمال ترا هم نشین
همدم تقدیس تو روح القدس	همره تشریف تو روح الامین
حرف وجوبات وجود تو شد	حاصل ایام شهور و سنین
قابل معراج سموات شو	چند شوی مسخرهٔ مهد زمین
بوم و برت نیست نه این مشت خاک	ماحضرت نه این ماء و طین
درگذر از بوم و بر این و آن	دور شو از ماحضر آن و این
خوبی و زشتی بکناری گذار	فارغ و آزاد شو از مهر و کین
ترک دعاوی کن و حق را بخوان	نفی دوئی کن حق را ببین

گر بیقین

گر بیقین گام نهی در طریق	روی نماید بتو حق الیقین
ساز سفر سوز دل تشنه ساز	تا رسی از راه بماء معین
ای شده مرهون اساس حواس	مانده بواماندگی تن رهین
حیف که از مخزن اسرار دل	آنچه گزین بود نکردی گزین
چند نشینی پی تعمیر تن	خیز و به تدبیر غم دل نشین
غره به تدبیری و گوئی که من	صاحب تدبیرم و رای رزین
تا نشوی غرقهٔ دریای دل	دل نشود ساحل دُر ثمین
در پی دل رو که شوی دلپذیر	محرم دل شو که شوی دل نشین
دفتر دل باش که تعبیر آن	عرش مجید است و کتاب مبین
دُر گرانمایهٔ بحر وجود	در صدف آباد دل آمد دفین
انت توسلت بفضل الکریم	انت تمسکت بحبل المتین
دیدهٔ دل باز کن ای دلنواز	بر دل و جان ناز کن ای نازنین
تا بفسون بر تو نخوانند فزون	رهزن اماره و دیو لعین
ترک سفر به ز تماثیل هند	قطع نظر به ز تصاویر چین
عمر بسی باقی و ماندهٔ	در رحم نفس چو طفل جنین

خیز و کمین گاه هوا در نورد　　تا نکند نفس بکینت کمین
کی رسی اندر حرم کبریا　　تا نشوی نیست ازاین کبر و کین
دیده درآن است که پیشی گرفت　　در پی صاحب نظر پیش بین
جذبه که گاهی بنگاهی رسد　　کی رسد از داشتن اربعین
شرط طریق است رفیق شفیق　　عقده‌گشای دل اندوهگین
آنچه اهم است دراو اهتمام　　ذکر دوام و نفس کاملین
تا نکنی راست روی کی شوی　　ما صدق آیت صدق و یقین
عشق بهرکس ننماید جمال　　عشق بهر رخ نگشاید جبین
عشق محبین خدا بوده است　　دین بزرگان و بزرگان دین
حُبُّ عليٍّ و نبيٍّ معًا　　قد فرض الله على العالمين
جای صفا نیست درین جایگاه　　کوی وفا نیست درین اسفلین
جای صفا منزل خاصان حق　　کوی وفا محفل اهل یقین
حضرت وجدی که بهنگام وجد　　اشهب افلاک کشد زیر زین

ولد الصیت رحمه الله

عشق میگوید ببانگ چنگ و نی　　ساقیا درده پیاپی جام می

سینهٔ افسرده

سینهٔ افسرده را خمخانه ساز　　گرم کن هنگامهٔ سودای وی
همت ساقی و دور جام جم　　طی کند اندیشهٔ دوران طی
دلکش مطرب بمجلس مینواخت　　نغمهٔ توحید در مزمار نی
هر نفس کفتی به آواز بلند　　اقبلوا قومی بما شئتم الی
اشرقت نور التجلی فی الدجی　　صارت الاقمار و الانوار فی
مهر رخشان در ترقص چون سهیل　　قطب دوران در تربع چون جدی
ماه تابان بارخی چون آفتاب　　مانده از تاب تجلی غرق خوی
واقف آن بزم بودم تا شدم　　فارغ البال از خیال کل شی
پای برخود نه که مردان طریق　　در نخستین پایه گم کردند پی
دور افلاک مدور تا بچند　　این شب و روز پیاپی تا بکی
کی بماند و جسم نماند برقرار　　کس نمیداند که جسم کی بود و کی
ای صبا در حضرت جانان گذر　　باز گو احوال مشتاقان بوی
رهرو آن باشد که اینجا برد راه　　فارغ آن آمد که این ره کرد طی
سوخت سودایش سویدای دلم　　من زخود رفتم کنون وی ماند وی
محو دیدارم ازآنم مانده فرد　　کشتهٔ یارم ازآنم کشته حی

گاه لیلایم چو لیلی در خیام / گاه مجنونم چو مجنون گردهی
اشهب دل خاطف معراج سیر / گنجی تن واقف پیمهای دهی
سر نهم بر خاک راهش تا گر / پا نهد بر دیده‌ام آن نیک پی
از متاع فقر دارم جنس وفا / کار دانها دارم و دلها زپی
حاصل آوارگی از خویشتن / این بود بعد اللتیا واللتی
جسم خاکی جلوه گاه جان پاک / گر نبودی جلوه‌ی وی وای وی
برتر از اکرام حاتم بوده است / در بنی طی صیح طرماح و عدی
عشق میگوید وفا دار صبیح / عقل میگوید ابا دار و ابی
حرقتی دارم از آن رندی که گفت / نه ز لیلی بای می‌آیم نه پی
جمله عالم همه لیلا بود / می‌نبینم در وی غیر وی
حاکیاً عن شوقه فی حقهم / قال للاضعان یطوی البید طی
قل ترکت الصب فیکم فانیاً / علهم ان ینظروا واعطفاً علی

در مواجید و محبت گوید

اگر نشأه‌ی حسن خوبان نبودی / درین نشأه آسایش جان نبودی
نبودی اگر حسن باهوش توام / وجودی در ایجاد امکان نبودی

نبودی اگر داستان محبت / درین داستان جای پنهان نبودی
نمی‌بود اگر حسن بانی جهان را / جهان را بنائی ز بنیان نبودی
ز ذرات جانها نبودی نشانی / اگر مهر او با دل و جان نبودی
نبودی اگر عشق معمار و بانی / درین خاکدان جای انسان نبودی
اگر تابش مهر رویش نمی‌شد / فروغی ز خورشید تابان نبودی
اگر جلوه‌ی حسن در دل نماندی / حیاتی برای دل و جان نبودی
نمی‌بود اگر حسن در خودنمائی / جهانی در او محو و حیران نبودی
نمی‌کرد گل در چمن دلربائی / اگر گلرخی در گلستان نبودی
به سان فتنه میکرد مفتون جهان را / اگر فتنه‌ی چشم فتان نبودی
نمی‌داد بر باد دل نقد جان را / اگر جانستان بهتر از جان نبودی
اگر آیت اله در پرده ماندی / جنود الهی فراوان نبودی
موحد گل از باغ وحدت بچیدی / گرش یار و اغیار یکسان نبودی
بجز انس حق در جمیع مراحل / اگر داشتی انس انسان نبودی
مرا بار دل کی رسیدی بمنزل / اگر سرعت توسن جان نبودی
مقیم خرابات اگر راه دادی / سفر مناجات چندان نبودی

ولای علی گر نبودی مسلّم   سلامت در ارکان ایمان نبودی
اگر جنة الخلد مهرش نمی شد   سزای کسی باغ رضوان نبودی
اگر صاحب عهد عهدش نبستی   ازل تا ابد عهد و پیمان نبودی
نبودی اگر رحمت بیکرانش   گناهی سزاوار غفران نبودی
نبودی اگر آفتاب ولایت   نمودی ز ذرات امکان نبودی
قدر را اثر آشکارا نمی شد   اگر قدرت او نمایان نبودی
نبودی در ارباب انواع فیضی   اگر شغل او فیض و احسان نبودی
اگر التفاتی از ایشان نمی شد   سراغ از بنی نوع انسان نبودی
نه دادی اگر سلطنت بندگان را   جهان را جهاندار و سلطان نبودی
اگر التفاتش نبودی بپایی   رسانی نشانی بدوران نبودی

در صفت انسان کامل گفته

ای مظهر عجایب ندانم چه مظهری   کز آفتاب برتر و از ذره کمتری
ای مصدر مهام که در رتبه و مقام   بر صدر کاینات بواجب مقدری
ای اصل و فرع عالی و سافل سراغ کن   خود را که از کدام متاعی چه جوهری
ایفرد و خاص و خاص که از فرط اختصاص   یا در بری معاینه یا در برابری

گوری

گوری اگر بقید در پنی مقیدی   نوری اگر بوحدت هستی منوری
ای مالک الرقاب اگر بهینه نشوی   مالک رقاب شش جهت و هفت پیکری
ور همتی اگر نفشانی ز جان خویش   مشتی غبار بر افق سطح اغبری
نوباوه حدیقه وحدت بجز تو کیست   ای نو رسیده که درین باغ نوبری
نسبت ترا باحسن تقویم داده اند   کز هر چه خوشتر است همانا تو خوشتری
پاک آفریدت آنکه تو اش آفرینشی   خوش پروریدت آنکه تو اش دست پروری
ای آنکه در دوایر افلاک مرکزی   ای آنکه در مراکز آفاق محوری
از غیر ذات قطع نظر کن که سال و ماه   کز واردات وافره در حظ اوفری
دریای جود را گهر است تو منبعی   بحر وجود را بعزیمت تو لنگری
در شرب داد اگر داد دل دهی   سقیای سلسبیلی و صهبای کوثری
ای نادر الوجود چنان زی که در اثر   غیر از وجود خویش نیابی مؤثری
ای ذو شرر شراره سوزنده آتشی   ای شعله در فروغ فروزنده اخگری
چون خود مقیم درگه و مسی عجب مدار   کاهل مقام را بمقامات منکری
هان ای همام فتح و ظفر در نیام تست   گر بر عدو بنفس امیر و مظفری
روشنگر اسلقه روشندلان در آ   تا چند همچو حلقه در مانده بر دری

عزم طواف کعبه دل کن که تا ابد   بی سعی پای در سفر حج اکبری
بر شرق دل بتاب که تابنده نیّری   در غرب تن مپای که پاینده گوهری
دریای وحدتی چو ازین ورطه وارهی   بحر ولایتی چو ازین قطره بگذری
شهباز دولتی که به نیروی دست شاه   بگرفته آسمان و زمین زیر شهپری
چون دم نمیزنی ز محبت که در سرشت   سرتا قدم بجز محبت مخمری
کرّه بری لطیف چه آفتاب وار   ترکیب شمس و معنی کوگرد احمری
چون از مس وجود رهیدی باختیار   پیرایه وجودی و اکسیر اکبری
مقدار وزن خویش مدان اکثر و اقل   میزان کل تو ئی نه اقلی نه اکثری
ای جوهر بسیط چو ممتاج هیکلی   ای گوهر محیط چو شتاق بگری
یکتائی ار بزینت وحدت مزیّنی   والائی ار بطیب ولایت معطری
در امتثال امر گریزان و عاجزی   در انقیاد نفس امیر و دلاوری
بنیان کارخانه حق مرتضی علی است   ایمان اگر نیاوری البته کافری
هم مظهر جمالی و هم مصدر جلال   آئینه صفات خداوند اکبری

فی المواعظ و النصایح

ای آنکه چون نادیدگان بگرفته جان در بغل   دانی که از سرتا قدم جانی و جانان در بغل

باخود

باخود گرفتاری چنین در دام پنداری چنین   هر که میداری چنین دل در بر و جان در بغل
تا چند در تن بیتنی تن زن ازین ما و منی   با آنکه داری ایمنی چون باغ رضوان در بغل
هر گو خودی در باخته کار دو عالم ساخته   گنج بقا را رایگان بگرفته آسان در بغل
آزادگان با خلق هر یک از ایشان راز حق   چون روشنان نه طبق مهر است تابان در بغل
ای تشنه کام بینوا دارای دریای صفا   دریاب کاید مر ترا دریای عمان در بغل
ناخوانده درس عاشقی بیهوده باشد ما بقی   گر سالها باشد ترا دانای یونان در بغل
ایصاحب عمر و زمان دارای دوران جهان   دست خدا باید عیان تا چند پنهان در بغل
آشفته ام چون موی او راهی ندارم سوی او   در آرزوی روی او مردیم و درمان در بغل

در مدایح و مناقب حضرت امیر المؤمنین ع

السلام ای آفتاب اوج عزت بیحجاب   السلام ای آسمان کبریا را آفتاب
السلام ای کعبه اسلام را باب السلام   السلام ای دفتر اعلام را ام الکتاب
در جلال و در منال و در نوال و در جدال   کامکار و کامران و کام بخش و کامیاب
در قیام حق رسول الله را قایم مقام   در پیام حق نبی الله را نایب مناب
صفحه افلاک درگاه ترا سیمین سریر   تاب مهر و ماه خرگاه ترا زرین طناب
حلقه در درگه دربار کویت آسمان   ذره در تابش انوار رویت آفتاب

گر بهیبت جانب افلاک اندازی نظر
تا ابد ماند کف خاکستری بر روی آب

اژدها را پنجه‌اش بشکافت در عهد صبی
باب خیبر قبضه‌اش بگشاد در عهد شباب

والی ملک ولایت شهریار ملک دین
آفتاب اوج عزّت خسرو عالیجناب

این تولّا را تبرّای تمامی لازم است
در نظام ارتباط و در مقام اجتناب

با کرامی بلّغوا اللعنا کثیرا دائما
کل اوقات و آنات لا الی الارتیاب

بر روان منکرین دین و قوم غاصبین
بر تمام دشمنان آل و خصم بوتراب

خاک را هم ساقی بزم تولّای توام
باشد امیدم که باشم از جنابت فیض یاب

ای محبّ اولیا در تولّا کوش و حق بترس
در تولّا با ثبات و در تبرّا با شتاب

در نعت حضرت حجة الله خاتم الولایه صاحب الامر علیه السلام عرض کرده

باد صبا دامن کشان از گلشن جان آمده
یا مژده جان جهان از کوی جانان آمده

یکبار زه مهر آب و گل بربست رخت از جان و دل
روحانیان را متّصل وصلی بسامان آمده

فصل بهار است و صبا در مشک آمیزد هوا
با خود نسیم جانفزا با روح و ریحان آمده

صحن چمن پیراسته صحرا و باغ آراسته
نقش نباتی خواسته نامی نمایان آمده

رنگ گل عشّاقی با لاله حمرا آستی
بستان فروزان ساحت عالم درخشان آمده

سرو روان و نارون در رقص بر طرف چمن
خود پای کوبان دست زنان رقصان و شادان آمده

آیات حق ظاهر شده اعلام دین باهر شده
ایّام غم آخر شده محنت بپایان آمده

سلطان عزنامی نسب مولای بطحائی حسب
شاه عجم ماه عرب دارای دوران آمده

هر سو که آید از دوش حاجات عمن آراسته
هر جا رسیده مقدمش انجا گلستان آمده

آنقصاب حصر و زمان آن پادشاه انس و جان
بر کل افراد جهان مولا و سلطان آمده

با همت او ذرّه قطر سموات و زمین
در حشمت او نمله ملک سلیمان آمده

نور ظهورش ناگهان بگرفت آفاق جهان
کز بارگاه لامکان تا ملک امکان آمده

در تختگاه رفعتش بر آستان حضرتش
روح القدس چاکر شده جبریل دربان آمده

بحر وجود ملک را گردیده غفلت لطمه زن
هنگامه این فلک را هنگام طوفان آمده

از فلک غبرا تا فلک هم مفرد و هم مشترک
دیو و پری جنّ و ملک او را بفرمان آمده

در مدح حضرت امام والا مقام علی بن موسی الرضا علیه السلام عرض کرده

بمهر و ماه و نجوم آنچه انتها فلکین است
فروغ قبّه سلطان دین ابو الحسن است

تبارک الله ازان بارگاه عرش مثال
که هر عریشه آن رشک جنّت عدن است

منار عالی آن روضه تا ببام فلک
کشیده قد که همه شمع انجمن است

مدار شرق دین آفتاب اهل یقین
که نور بخش زمین در مشارق زمن است

امام عالم و آدم علی بن موسی ع
حیات روح چو جان جهان که در بدن است

دران صحیفه که ذکر آل رضا نگاشته اند
رضای اوست تبرک رضای خویشتن است

امام جان جهانست و روح عالمیان / که آسمان ز فیضش شال پیرهن است
بغیر ملت نبی و ولی تمام جهان / اساس نقش بر آبست و سبزه و دمن است
ولای آل علی زمرهٔ موالی را / لطیفه ایست که اندر نهاد مرد و زن است
امانتیست که قبل الفتوح در جسد است / ودیعتی است که با نفخ روح در بدن است
نفوس زاکیه را همت تو در جان است / قلوب صافیه را مدحت تو در دهن است
توئی حبیب الهی توئی خلیل خدا / کسی خلیل بود آنکه چون تو بت شکن است
مخالفین ترا ادعای دین داری / شمار دانهٔ تسبیح و دست اهرمن است
ولای اهل ولا رهنماست در هر حال / بغیر اهل ولا هر که هست راهزن است
بنای اهل مقامات نفی خود بینی است / نشان مردم آزاده ترک ما و من است
مناقب تو و تمجید ساقی مسکین / بهای یوسف مصر و کلاف پیرزن است

وله ایضا فی المعارف و الحقایق

دست نقاش ازل تا صورت جان ساخته / نقش روی خویش در تصویر انسان ساخته
تختگاه خویش اندر عالم دل خواسته / جلوه‌گاه خویش اندر عین اعیان ساخته
شاهد هرجائی ما را نمی بینی که او / روی زیبا را نهان در نقش امکان ساخته
چشم بگشا تا بنگر خود نه اینست و نه آن / بلکه خود را در همه اعیان نمایان ساخته

جلوه

جلوه کرد در کسوت وحدت یکی اندر یکی است / دست قدرت بین یکی را صد هزاران ساخته
هرچه دیده دیده او را دیده و نشناخته / زانکه خود را در سواد دیده پنهان ساخته
این من و ما ریکی در یکدگر آمیخته / رشتهٔ زنار را با هم دست و گریبان ساخته
گاه در بازار و گاهی در زوایا پرده دار / خویش را از هر طرف پیدا و پنهان ساخته
نیست با ما التفاتی داده هستی ابد / ذره را با مهر خود خورشید تابان ساخته
در بیابان بهر برسی از پی ارشاد او / شاخ چوبی را سخنگوی و سخندان ساخته
اهل دل را کام دل از دوست حاصل آمده / آنچه خود شایستهٔ دیده بهر انسان ساخته
آنکه از روز ازل دارای توفیق آمده / تا ابد جان را مقیم کوی جانان ساخته
پشت پا بر ساکنان خاک و بر عالم زده / جایگاه خویشتن بالای کیوان ساخته
آنکه از دام هوای خود رهائی یافته / جان و دل را تحفهٔ داروی جانان ساخته
از غم ملک و تمنای حشم آسوده ام / تا مرا بر دو نفس خود سلیمان ساخته
تشنه ام بر بادهٔ ساقی کوثر کرده است / بنده ام در بارگاه آل عدنان ساخته

در تحقیقات توحید و معرفت گفته

مرا بزمرهٔ احباب خویش یک سخن است / درین جریده مرا گفتگوی خویشتن است
رفیق حجره بسی دیدم و ندیدم کس / که کوشش بصداقت رفیق خویشتن است

که در گذر ز گناهان دوستان علی / گناه و جنبه آنکه صاحب الزمن است
بجز ولای تو و آل یار رسول الله / هر آنچه هست مرا رنج و آفت و محن است
الیک مسئلتی فی حصول آمالی / اگرچه عمدهٔ آمال نفی ما و من است
تو دستگیر شو از لطف و التفاتی کن / که کار سخت و پر آشوب و راه پر فتن است
ز ارتکاب خطیات حامل خوف است / در احتمال عقوبات دایم الحزن است

وله رحمه الله در وجدیات [illegible] مولانا محمد [illegible] ذبیح الله متخلص بوحدی نور الله مرقده گفته

با معرکهٔ عالم این معرکه بر پا بین / در دار که اندیشه بس فتنه و غوغا بین
جانهای عزیزان را بر باد فنا بنگر / دلهای دلیران را در معرض یغما بین
این عالم و آدم را اجزای حقیقت دان / وین نظم مسلم را امثال معما بین
آرام و قرار دل در عالم بالا جوی / بر طارم اعلی آی در بارگه علا بین
در خویش مهیا دان آنچیز که میخواهی / هر چیز که میخواهی در خویش مهیا بین
یکتائی و یکرنگی در عالم وحدت دان / آزاد و مجرد باش یکتا شو و یکتا بین
ای راهرو درویش بر گیر خودی از پیش / آنگاه مقام خویش در عالم بالا بین
میدان خدائی را در عالم دل میدان / اسرار لدنی را در صحبت دانا بین
جمعیت اسما را در جامعهٔ دل خوان / خورشید مسما را در کسوت اسما بین

دلدار

دلدار دلارا را از صاحب دل درخواه / در صاحب دل بنگر دلدار دلارا بین
توحید مسما را در حضرت اسما دان / اظهار من و ما را اطوار مسما بین
از بهر صفای دل ناقوس شمالی شو / ترسا بچه خود را بر بام کلیسا بین
در جلوهٔ جانانت در بار دل و جانت / در باختن امروز آزادی فردا بین
اینک متجلی یار در عین اولوالابصار / هان پردهٔ دل بردار آن عارض زیبا بین
صحرای دل ما را برخیز و تماشا کن / ما را و جهانی را آوارهٔ صحرا بین
احوال ولات الامر از شاه ولایت پرس / آثار صفات الله در حضرت مولا بین
سر احدیت را در عین علی بنگر / انوار ولایت را در والی والا بین
از فیض صفی الدین سلطان الکونین / این ذرهٔ مسکین را بر ذروهٔ اعلا بین
با بندهٔ شاهانیم آشفتهٔ ایشانیم / خاک ره سلطانیم شایستگی ما بین
ابیات ذبیح الله فی الصورت و المعنی / در دیدهٔ جان و دل پیدا و هویدا بین
جود و کرم او را بی حد و نهایت دان / خاک قدم او را در دیدهٔ بینا بین
دریای دل ساقی نور عجبی دارد / از دیده بدست آور نور دل دریا بین

در نعت حضرت صاحب ولایت کلیه سلام الله علیه گفته

ساقیا خیز و دیده دریا کن / کار در کارگاه مینا کن

مجاهدی که بت نفس خویش بشکست   خلیل وار خلیل خدا و بت‌شکن است
مقربیکه ز خود فانی و بحق باقی است   ظهور جلوهٔ حق در میان انجمن است
در انجمن گل بیخار جلوه‌گاه ویست   که رونق گل گلزار و زینت چمن است
بساط جلوهٔ یار است این گل و گلزار   ظهور اوست که آزاده سرو یاسمن است
بلی است گل اگرش جلوه بیشمار آید   گل است و گلبن و گلزار و یاس و نسترن است
در این حدیقه بسی شاخسار قد افراشت   که سرو و یاسمن و ارغوان و نارون است
تمام عاشق آن جلوه اند و واله او   اگرچه جلوه که او بردن ز ما و من است
ترا اگر سر دیدار اوست و راحت تن   بهوش باش که کابین این طلاق تن است
ضیاء چشم خدا داد نفی خود بینی است   نشان مردم آزاده ترک ما و من است
ببین تفاوت ز نیاز زشت و ز نیکو   ز قدر تربیت که در کارگاه ذوالمنن است
ز خاک مکه ابوجهل و بولهب عجب است   ابوذر از ربذات و اویس از قرن است
متاع فقر فراغ دل است و آزادی   نه اینکه غصهٔ فرزند و اشتیاق زن است
مکن بهیچ و مرنجان ز خویش و خوش دل کن   که اصل کار بد و نیک با تو اخلش است
هزار مردم دنیا اذیت است و ستم   همیشه پیشهٔ ظالم برادرت و محن است
بیا که ما و تو در راه شوق و عشق رویم   که غیر شوق و محبت تمام مکر و فن است

تو ذکر خاص

تو ذکر خاص کن ای دل چنانکه فرماید   که ذکر خاص شعار مقربان من است
به گفتگو نتوان یافت جوهر مقصود   اگرچه با سخن و معنی و بوالحسن است
مقام سیر برون است از مکان و جهات   نه آنکه سیر همین در رواق و شش چمن است
معاندین سخن از کشف و سیر میگویند   چگویم اینکه چنین کشف موضع سخن است
معین است بهر فرقه لباسی خاص   لباس خاصهٔ درویش خرقه و کفن است
بجز حس و بنیک نباشد زهی سعادت را   شهود و کشف برون از قیاس اهرمن است
حیات عالم امکان و جان عالمیان   که ملک تا ملکوتش بپای برهمن است
مدام حاضر و ناظر بحالت من و تست   حضور اوست که سر الظهور والعلن است
تو در تمام محافل مجالی او بین   که کاینات مرا او را مثال رخت و تن است
فلک جناب رسالت مآب فرماید   بهر که در ره توحید خویش گام زن است
وفا بعهد خدا با ولای ذی القربی   ثنائی است که در حق دوستان من است
منم علی و علی من محمدیم و علی   چنانکه کنیت ابوالقاسم و ابوالحسن است
حدیث نور کنت نوری و جسمه جسمی   باتفاق مخالف جواب هر سخن است
بحق شاه ولایت پناه و اولادش   که در ولایت ایشان غلامی از محن است
بحضرت النجبا کان جناب مصطفوی   امیر و زهرهٔ زهرا حسین با حسن است

تشنه کامان فیض را دریاب   یاد یاران باده پیما کن
تشنهٔ فیض رحمتی یک چند   در دل بحر نیستی جا کن
عاشق جلوه‌گاه معشوقی   در خرابات عشق ماوا کن
پای بر فرق فرقدان بگذار   خاک در دیدهٔ ثریا کن
یار صاحبدلی بدست آور   عالمی را خراب و یغما کن
خط بطلان و نسخ بر خودکش   رمزی از سر عشق افشا کن
دفتری از مواصلت برخوان   ورقی در فراق انشا کن
خودی از راه خویشتن برگیر   ترک افسانهٔ من و ما کن
خاک در دیدهٔ دو بینان ریز   سر توحید آشکارا کن
جای در عالم خدائی گیر   ناز بر نه سپهر اعلا کن
سخت بر تختهٔ عطارد بند   خواب در خوابگاه جوزا کن
حرف غیر از کتاب دل بزدای   از تولای او تبرا کن
بگذر از هرچه هست در عالم   روی در آستان مولا کن
کیست مولا علی ولی خدا   بتولای او تولا کن
یا علی دست تست دست خدا   گره از کار دوستان وا کن

بهر دوستان اشارتی فرما   همه را پاک این و یکتا کن
ایکه دارای دار ملک دلی   التفاتی بجانب ما کن
ای شهنشاه صورت و معنی   صورت ما قرین معنا کن
دست خیبرگشای را بگشا   دفع هر ماجرا و غوغا کن
بار دیگر برای دفع عدو   شور یوم النشور پیدا کن
دشمنان را دل و جگر بشکاف   دوستان را میان دل جا کن
یا علی فعل زشت ما مشمار   لطف و احسان خویش احصا کن
این مقالات و مهملات مرا   بطریق قبول اصغا کن
ساقی بینوای فانی را   بیکی التفات احیا کن

وله ایضاً قدس سره

در قیام قد آن سرو دلارا درهی   بارها شور قیامت شده برپا درهی
بسکه در عرصهٔ هی ریخته دل بر سر دل   دل آوارهٔ ما را بنود جا درهی
اهل مجنون همه آوارهٔ صحرای جنون   کو بگو در طلب لیلی و لیلا درهی
آنکه کام دل او شیوهٔ شهرآشوبی است   عهد بسته است که ما را ندهد جا درهی
هر طرف می‌نگری جلوه‌گه اوست که اوست   مایهٔ زندگی و عشرت دنیا درهی

در نظر بازی ماهی بنگاهی ناگاه / رفت از دست عنان دل شیدا در حی
بهر تاراج دل و غارت جان افتاده است / شهرت غارت و آوازهٔ یغما در حی
یار بی پردهٔ عشاق بگسترد کران / اهل حی وامق سرگشته و عذرا در حی
چشم دل باز کن و هر طرف آراسته بین / جلوهٔ سرو سهی قامت رعنا در حی
کار همت کند و همت عالی باید / تا برد راه بسر منزل سلما در حی
بیدلان عاشق و آواره و منزل در دل / تشنه کامان همه بر ساحل و دریا در حی
همت از صاحبدلان باید و عزمی باشد / تا توانند کند اظهار تمنا در حی
نیست در عاشقی اندیشهٔ فردا چون نیست / عاشقان را غم و اندیشهٔ فردا در حی
جلوهٔ شاهد زیباست که از جان و دلند / جان و دل شیفتهٔ شاهد زیبا در حی
دیدهٔ اهل وفا در ره و ره پر آشوب / سینهٔ اهل صفا ریش و بیداد در حی
هر طرف میگذری سرو روانیست روان / گر ترا هست سر سیر و تماشا در حی
آشکار او عیان است که تابد هر دم / نوری از بارقهٔ عالم بالا در حی
کفر و ایمان بهم آمیخته در کشور عشق / مؤمن اندر حرم کعبه و ترسا در حی
لمعات امم از شوق جمالش حیران / مشتغل در طلب مقصد و جویا در حی
رهروان بیخبر و جلوهٔ جانان در جان / کاروان در بدر و منزل و ماوا در حی

جرعه نوشان غمش تشنه در بادیه گم / مانده بر ساحل و خمخانهٔ مینا در حی
بسکه از دیدهٔ عشاق روانست سرشک / چشمهٔ چشم عزیزان شده دریا در حی
به نثار قدمش نقد دل و جان دادند / همه را تلخی عیشست گوارا در حی
هر طرف میگذری غنچه جلوه کنان / زند از گوشهٔ چشمی ره دلها در حی
همه افسوس از آنست درین مردم شهر / که نشد باز یکی دیدهٔ بینا در حی
ای دل ار بندگی اهل صفا میخواهی / بوفا کوش که آماده کنی جا در حی
خواجه در قافله و مرکب همراهان لنگ / بنده در بادیه و موکب مولا در حی
انقلابست از آن سرو دلارا در شهر / اضطرابی است از آن قامت رعنا در حی
همه انوار جمالت ز هر سو تابان / همه اسباب وصالت مهیا در حی
دادم از دست عنان دل و رفتم از دست / بهواداری آن سرو دلارا در حی
شیخ شهر از پی تلبیس ریا در تک و پوی / راه مردم زده با خرقهٔ تقوا در حی
جامه اندر گرو باده و سجاده بدوش / دل پر از حسرت پیمانه و مینا در حی
اهل تزویر و ریا را نبود راه بدل / شیخ انگشت نما را نبود جا در حی
ساقی از بزم عزیزان شده آواره و حال / مانده اندر غم دل بیدل و تنها در حی
بودم از سلسلهٔ اهل سلامت خالی / بملامت شده ام شهره و رسوا در حی

در نصیحت و ترغیب انسان بتکمیل نفس

زهی دانا که دریابد رموز راز دانا را / خوشا همت که در بازد بصفوت این من و ما را
ز هستی گر شوی فانی بهستی میشوی باقی / بدستان باز بینی داستان این تمنا را
قدم بر طارم اعلی نهی از تودهٔ غبرا / بآزادی بسیاری سود این سامان و سودا را
رسی آنجا که بینی آنچه باید دید بی دیده / سراپا چشم گردی جلوه ها بینی سراپا را
براندازی بهمت دستگاه دام کثرت را / به پروازی بوحدت بارگاه لا و الا را
بفرق فرقدان بنهی قدم زین پایهٔ پستی / که در پایت فشانند رایگان عقد ثریا را
اگر دانی چه میدانی نخوانی درس یونانی / وگر بینی چه داری نخواهی ملک دارا را
توئی آن گوهر مخزن که داری قیمتی افزون / که هر دانا نداند قدر این لؤلؤی لالا را
وحید العصر کی گوید رموز این حقایق را / فرید الدهر چون پوید طریق این معما را
بسی ذو العین بینائی قوی بنیاد میباید / که بیند در تجلی جلوهٔ مهر دلارا را
معمم مغفل و بیجا چه داند شورش دریا / مگر آن رند دریادل که آشامید دریا را
درا در عالم دل دشت صحرای صفا بنگر / منه از دست هرگز دامن آن دشت و صحرا را
برای التزام قوم موسی طرفة العینی / فکند از پا تجلی کوه طور و سنگ خارا را
بنعیم و رطهٔ طبع و هوس پابستی فطرت / کجا دانند مقام قرب علیین اعلا را

غریق لجهٔ نفس و هوا در عرصهٔ دنیا / محال آید کند ادراک سیر بام بالا را
دلا بیرون خرام از غفلت آباد حصار تن / که بینی در جهان جان و دل گلزار معنا را
ز دور چرخ مینائی دلا خو کن به تنهائی / که تنها بنده اند از جان و دل افراد تنها را
رئیس القوم نشناسد مبانی این معانی را / حکیم العصر در ماند بیان سر اسما را
زمانی و توئی برخیز و در دامان عشق آویز / که برباد فنا داده است ساقی لب من و ما را
ز دریای حقایق گوی ساقی مغربی گوید / که صحرائی نمیداند زبان اهل دریا را

وله الصبا رحمه الله

خیز تا در ره مردان قدمی برداریم / نقد آسایش دل پیش و کمی برداریم
نقد آسایش دل نیست بجز آزادی / بهر آزادی دل بار غمی برداریم
دل آزاد ندارد غمی از بار که ما / نگذاریم دمی بار و دمی برداریم
خیمه در دامن صحرای خرابات زنیم / از دل شیفته درد و المی برداریم
رخت در ساحل دریای صفا اندازیم / تا از آن یم صفا خیز نمی برداریم
ساکنان حرم قدس و حریم ملکوت / چشم دارند که راه حرمی برداریم
عرض حاجات به سکان سموات بریم / تا ز ارقام سماوی رقمی برداریم
زاد این کعبه ز میقات صفا برگیریم / توشهٔ عمره ز کان کرمی برداریم

سید به هر نفس ز غیب که ایدل بشتاب — تا درین دام دلا دیزه می برداریم
دست در دامن کنجور خدا داده زنیم — نقدی از دست نداده و رمی برداریم
همت از نعمت ارباب ولایت خواهیم — توشه از خوان ولی النعمی برداریم
همرهان ملکوتی چو بما یار شوند — نگذارند که تنها قدمی برداریم
بار دل بار گرانی است به همت ازرا — مگر از مقدم صاحب قدمی برداریم
داد دل از نظر صاحب دل بستانیم — همره قافله دل علمی برداریم
خاک درگاه نشیمن که دارا ریزیم — به بقای ابدی جام جمی برداریم
در دل بادیه احرام شعار بندیم — هم ز ترکان سماوی حشمی برداریم
از مغبچان در میکده همت طلبیم — در طلب کاری ساقی قدمی برداریم

وله فی المعاینات والمقامات

تا بیجان و دل دل و جان دیده ام — در دل و جان روی جانان دیده ام
تا نه پنداری که من نادیده ام — دیده بینها را کماکان دیده ام
من همان فردم که مفرد بوده ام — من همان رندم که زندان دیده ام
مشکلات راه را طی کرده ام — واقعات صعب آسان دیده ام
داستان بی خودی را خوانده ام — کام دل در طی داستان دیده ام

دردیار

در دیار دل بسی گردیده ام — صاحبان دل فراوان دیده ام
هدهدم شهر سبا را کو بگو — در اشارات سلیمان دیده ام
گوی دل در قصه چوگان بود — جنبش آن گوی و چوگان دیده ام
در مضیق سجن دنیای دنی — زندگی را بند و زندان دیده ام
سرفرازان اولو الابصار را — کامل و آزاد و انسان دیده ام
در ظهور حال و اظهار کمال — اهل تمکین را هراسان دیده ام
جرعه نوشان شراب شوق را — یکدل و یکرنگ و یکسان دیده ام
امر حق را در طریق بندگی — امتثال امر ایشان دیده ام
در بنای صبر و استغنای فقر — اهل دعوی را پریشان دیده ام
خرقه پوشان هوای خویش را — از لباس فقر عریان دیده ام
در خرابات مغان و اهل دیر — حق شناس و حق پرستان دیده ام
ساقیا در شاهراه بندگی — همت از شاه خراسان دیده ام

در منقبت حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب ع عرض کرده

همتی شایسته خواهم داستانی سر کنم — ذکری از شاه ولایت حیدر صفدر کنم
عمری از صبح ازل خواهم که تا شام ابد — حرف و رمزهای شاه غضنفر فر کنم

آسمان خاکیان را زیب و آرایش دهم — طلعت افلاکیان را زینت و زیور کنم
اولا تمجید از تمجید قرآن آورم — ثانیا تصدیق از تصدیق پیغمبر کنم
هم نعتش فوق علیش آباد علیین برم — هم تکلم از کلام خالق اکبر کنم
ایفدای آنچنان دستی که در دستان او — دهشان دست حق در قصه خیبر کنم
باید الله العلی دستی که با اینده آستان — شق ماه و رد شمس و قسمت اختر کنم
تیغ غیرت بر سنان تارک مرحب زنم — پای همت با آهنگ گردن عنتر کنم
در تولا اعتقاد از زاد و مقدادی دهم — در تبرا اقتدا با شیخ دین بوذر کنم
رایت اسلام در شبگاه سلمانی زنم — عرش دین تملیک فرش مالک اشتر کنم
خاک پاک پای قنبر را ز راه افتخار — بر سر شاهان و صاحب افسران افسر کنم
بندگی شاه را تا بر سر عالم نهم — خواجگی در بندگی خواجه قنبر کنم
مالک ملک خیالم واقف از سر دل است — کی توانم غیر او اندیشه دیگر کنم
از مفاهیم رتبهم شربا طهورا ساقیا — التماس آن مدام از ساقی کوثر کنم
تا گدای او شدم با افتقار و انکسار — حکم بر سلطانی سلطان بحر و بر کنم
جز در مولای درویشان دری نشناختم — زانکه استمداد همت دایم از اینجا کنم
میروم آفتان و خیزان تا بصحرای نجف — تا صفا در صفه سلطان دین حیدر کنم

بتوانم

بتوانم کار دل کردن چه بار از سر نهم — بتوانم فکر سر کردن چو ترک سر کنم
چون سپند دست پاکان که با دستان فقر — داستان اهل دنیا خوانم و از بر کنم
بنده درویشم و از دولت سلطان خویش — فخر بر اسکندر و سلطانی قیصر کنم
شاهباز دست شاهم باز در این بارگاه — بارگاه آسمان را زیر بال و پر کنم
کام دل در خاک کویش یابم بی گفتگو — هم بکام دل نشینم خاک آن بر سر کنم
حالیا در پستی چون دچار افتاده ام — چون ببالاتر برآیم کار بالاتر کنم
بتوان از جان گذشتن لیک از جانان چسان — چون توان دل برگرفتن این غلط کمتر کنم
یک نظر خواهم ز جانان تا بکی از جهان — هم نظر بر دوزم و هم سیر آن منظر کنم
بیخود از خود بر فراز گنبد خضرا روم — مشت خاکی بر سر آن مشت خاکستر کنم
ساقیا گمنامم و گمنام بودن خوشتر است — حالت گمنامیم خوشتر که نامی سر کنم

در مفاخرات و شطحیات

جو هر فردم نه آسمان و زمینم — بر که دیگرم نه آن و نه اینم
بی جهتم از جهات سته برونم — بارقه بارگاه عرش برینم
هم نفس قدسیان عالم قدسم — همدم روحانیان سدره نشینم
ذات بسیطم که در بساط صفاتم — جان صفاتم که در بسیط زمینم

در رقم ممکنات اصل اصیلم ... در قلم کاینات رکن رکینم
من نه منم این چنین که قصه سرایم ... تا نشناسند یار و خصم چنینم
کوس سلطان افتقار بدوشم ... ملک سلیمان فقر زیر نگینم
در مثل بی‌مثال جوهر فردم ... در دل دریا نوال در ثمینم
اعظم آیات را مهین کلامم ... در کلمات مهین کتاب مبینم
در صف روحانیان انیس و جلیسم ... با نفس قدسیان رفیق و قرینم
طایر قدسم که در حدایق اقصی ... واهب جان خواست آشیانه گزینم
روح روانم که در سماء محبت ... کرده ملایک بآب مهر عجینم
شهرهٔ آفاق در سنین و شهورم ... عاشق و مشتاق در شهور و سنینم
عالم تجرید را جریده سفیرم ... خاتم تجرید را گزیده نگینم
در گرو تن رهین منت خاکم ... لیک بجان ماورای چرخ برینم
شاهد افلاکیان عرش سریرم ... طایر خلد آشیان عرش نشینم
عرصهٔ دربار شوق محفل عیشم ... کوی خرابات عشق حصن حصینم
قالع بنیان حصر در همه کیشم ... فاتح ابواب خیر در همه دینم
صاحب دیدم شناخت صاحب دیدم ... اهل یقینم نواخت کاهل یقینم

از نظر

از نظر پاک در مدارج وحدت ... شاهد و در وحدت شهود امینم
محض روانم چو در سپهر روانم ... مهد امانم کنونکه خاک نشینم
ساکن بیت الحرام کوی فقیرم ... طایف دار السلام قلب حزینم
مهر و وفا را بمهر و مهر وفایم ... صدق و صفا را بصدق صدق یقینم
بندهٔ جرم نه عبد نفس لئیمم ... حامل دینم نه دام دیو لعینم
با همه طامات و ترهات که گفتم ... بندهٔ از بندگان سرور دینم
شاه ولایت علی عالی اعلی ... آنکه نهد دست حرمت به جبینم
سر خدا والی ولایت کبری ... شافع امروز و روز باز پسینم
بندهٔ آنم که در دیار محبت ... پرورش دل کند بفیض مهینم
شاه ملایک سپاه عرش سریرم ... ماه فلک بارگاه دولت و دینم
از کرم اوست آنکه با کرم او ... صاحب بالا نشین و رای رزینم
قنبر او را غلام حلقه بگوشم ... چاکر او را بجان کمینه کمینم
شاهد انوار غیب و سر الهی ... صاحب اسرار فیض و نور زمینم
مالک جود آفتاب ملک وجودم ... نور مبین شاه آسمان و زمینم
گر نبود فیض شاه شامل حالم ... گوش فلک گر کند غریو و انینم

حق یکی دریاست بیحد و کنار ... کاندران هر لحظه صد طوفان بود
موج و طوفان آب و عین یکدگر ... در تعین قلزم و عمان بود
آن یکی موج است و آن دیگر حباب ... هرچه خود این است عین آن بود
موج این دریاست اطوار وجود ... کاندر و اطوارها یکسان بود
نیست غیر از یک حقیقت جلوه‌گر ... آنچه در جولانگه دوران بود
حیرت ساقی نمیدانی ز چیست ... در جمال جان جان حیران بود

هم از تغزلات اوست

توحید مقام واقفان است ... نور دل و جان عارفان است
توحید مقام غیب غیب است ... بیرون ز مراتب بیان است
اطوار دگر مبادی اوست ... توحید در انتهای آن است
توحید گزین و متفق باش ... با هر که ز وحدتش نشان است
آرایش آفتاب تابان ... بر کل جهانیان عیان است
توفیق توجه و تفکر ... با اهل کمال هم عنان است
بی نام و نشان اهل توحید ... ساقی است که قسمتش بیان است

در مدح صاحب ولایت [illegible] گوید

بران سرم که ز سامان عالم فانی ... بکوی همت کشم رخت جان بآسانی
تهی بعالم روحانیان کنم ناورد ... شوم خلاص ازین خاکدان جسمانی
قرار کرده دلم از اساس خود بینی ... قرار کرده تنم با لباس عریانی
گدای کوی خرابات را چه استحقاق ... که باشدش هوس التفات سلطانی
عزیز من ز شه مصر ولایتی برخیز ... ز چاه نفس برون آ ز ماه کنعانی
ترا مداومت لا اله الا الله ... دهد خلاص ز شر هوای نفسانی
منم فقیر و تهی دست و مفلس و درویش ... نه نقد طاعت جانی نه قرب روحانی
بجز ولای شهنشاه صورت و معنی ... که اوست رابطهٔ اصل و فرع ربانی
امام عالم و آدم امیر کل امیر ... ولی ملک ولایت علی عمرانی
طفیل حضرت او کاینات کون و مکان ... رهین منت او خلق عالی و دانی
شها تراست مسلم کمال جاه و جلال ... تویی که هست ترا کبریای ربانی
سبب وجود تو در کارخانهٔ ابداع ... غرض نمود تو در کارگاه سبحانی
بغیر قدس تو تقدیس عالم قدسی ... باسطقس تو تأسیس نوع انسانی
مقیم کوی تو فردوسیان گردی ... علیبد روی تو روحانیان روحانی
تراست بارگه قدس و باب عز و جلال ... که جبرئیل در آن باب کرده دربانی

طایر عرش دلم که دست ولایت — قوت پرواز داد و ساحت علینم
ره سپر شاهراه مذهب حقم — خاک ره شهریار کشور دینم
کینه ندارم بهیچ حال ولیکن — باستم آباد نفس شوم بکینم
چونکه بود کاینات ظل وجودش — ساقی سکین مدام سایه گزینم

ولَه ایضاً نور الله روحه

اهل دل را داستانی دیگر است — صاحب دل را نشانی دیگر است
مرغ دل را قاف وحدت شد نشیمن — این هما را آشیانی دیگر است
در جهان دل هزاران عالم است — عالم دل را جهانی دیگر است
صد هزاران آسمان و آفتاب — اندران با آسمانی دیگر است
ماه ما را برج دیگر مطلع است — این کواکب را قرانی دیگر است
دوست بسیار است اما در طریق — دوستان را دوستانی دیگر است
مردمان طرّاح باغ آب و گل — باغ دل را باغبانی دیگر است
نفس در بند هوای خویشتن — دل اسیر دلستانی دیگر است
شهر تن را بوستان آب و خاک — ملک دل را بوستانی دیگر است
رهروان راه بسیارند لیک — راه دل را راهدانی دیگر است

اینحقایق در نیابد هر کسی — این مراتب را بیانی دیگر است
خازن این گنج گنجور دل است — مخزن این نقد کانی دیگر است
این کسی داند که از صاحبدلی — متصل جانش بجانی دیگر است
آنچه میگوید بقدر فهم تست — ورنه ساقی را زبانی دیگر است

ایضاً وله در حقایق و معارف گوید

تحفه در بار جانان جان بود — خوشتر از جان جلوهٔ جانان بود
بی صفای دل بواجب کی رسد — آنکه محو ظلمت امکان بود
در ازل هر کو نشد مقبول حق — تا ابد حیران و سرگردان بود
آرزو کم کن که دنیای دنی — حاصلش غمهای بی پایان بود
تلخ و شور اینجهان شور و تلخ — در مذاق عارفان یکسان بود
هر دنی کی میشود مقبول حق — هر گدا چون در خور سلطان بود
صد هزاران عالم و آدم همه — در دل دریا دلان پنهان بود
ساحت دل عالم بی منتهاست — صد هزارش روضه و بستان بود
میرود آنسوی جنات الوصال — هر کرا سرمایهٔ ایمان بود
از انانیت گذشتن مشکل است — غیر این هر مشکلی آسان بود

زجان خلیل مهیّای ذبح اسمعیل بیاد روی تو در عیدگاه قربانی
کلیم با تو بتعظیم در مراحل طور زجلوه گاه تو خواهد تجلّی ثانی
شبها تو نیکه چهل جایگاه در نفسی بر آسمان و زمین رفته مهمانی
تو ئی محلّ بروز صفات لاهوتی تو ئی محلّ ظهور جلال یزدانی
تو ئی عطیّه کبری بکلّ موجودات باختصاص الٰهی بنصّ قرآنی
رسیده وقت بشارت اشارتی فرما که ره برم بمقام کمال انسانی
بخش برمن و آزاد ساز از قفسم که عندلیب توام در هزار دستانی
چگونه مدح تو گویم از آنکه نیست مرا سزای مدحت تو پایه سخندانی
ترا رسد که هزاران چو عالم و افلاک فراهم آوری از آستین بر افشانی
مسلّم است ترا حکمت جهانداری محقّق است ترا حشمت جهانبانی
کجا اسامه و انقیاد هارونی کجا ابالبه و طاعت سلیمانی
ولا ناصبی و ادّعای مقدادی جرأت عمر و دعوی سلمانی
در آن زمان که زمام قرار رود از دست بنای کشور تن رو نهد بویرانی
بقرب خویش مشرف نمای تا نشوم مقیم وادی حرمان و کوی حیرانی
باین شرافت شاهانه ام مشرّف کن مگیر برمن و بر آنچه شد بنادانی

در مدح و منقبت گفته

ظهورک فی الذوات مع الصّفات وجودک واجب للممکنات
لک التّکریم عن کلّ الوجوه لک التعظیم من کلّ الجهات
لک التّمجید فی کلّ الکتاب لک التّحمید فی کلّ اللّغات
لک الشّان العظیم بغیر شانٍ لک الفوز الکبیر بلا فوات
رأوا البعض العجایب منک قومٌ فتاهوا فی الغلوّ مع الغلات
لشدّة بطشهم عند الغلوّ فقالوا اقتلونا یا ثقات
فعجزی عن مدیحک و افتقاری فهذا باقیات الصّالحات
لقد جائت کتاب اللّه فیکم بتصریح و توضیح النّکات
لکل ملّة و لکل خطبٍ فاولی انت فی حق الولات

در مدح حضرت شاه ولایت امیر المؤمنین ع

اباحسن بدر علی فلک العلی یدور به الافلاک حتی تقیمها
اباحسن مولای یا کافل الوری لک الفضل من فضل العظیم عظیمها
تقدّمت اکرامًا علی کلّ قادمٍ واکرم آداب الکرام قدیمها
تروّح ارواح المحبّین کلّهم اذا هاج من ارض الحبیب نسیمها

بحبّک جنّات الوصال تضمّنت لانّک معطیها وانت سمیها
بذکرک نیران الجحیم تخمّدت فلا خوف لی من حرّها وجحیمها
ولا بأس من نارٍ تیقّن انّه علیّ امیر المؤمنین قسیمها
بانعمکم کلّ الوجود تنعّمت والنعم جنّات النعیم نعیمها
فذرّ یتیم فی الوجود محمّد واشرف اصناف الذّراری یتیمها
فلیس له سرّ وانت محلّه ولیس له علمٌ وانت علیمها
فطوبی لمن یهوی وانت حبیبه و ویلٌ لمن یشقی وانت خصیمها
اباحسن کن لی و لا تکن علیّ وادرکنی بمن حسیمها
فمن کان یرجوا ان یکلّم ربّه فانت علی طور الجلال کلیمها
تجنّب عن الدّنیا کمولای هافتی وکبّر علی ممدودها و سمیمها
تمسّک بدین القیّمین و لائه و احسن دین للولاء قویمها
یحبّ علیّ یا الٰهی توفّنی بفضلک یا رحمانها ورحیمها
تساقوا الی السّاقی بنفی وجوده فکیف نفی نفس وانت حمیمها
اذا احبّتنی بعد الوفاة بمرقدی تقوم بلقیاک العظام رمیمها

غزلیات وجد آیات بسم الله الرحمن الرحیم حکیم سنائی قدس سره مرام بوجدیات

عجب است اگر نشناسمت که بسر سر سمن درآ   تو گلی ز گلبن جان و دل چو وصید و بچمن درآ
تو سفیر عالم وحدتی تو امیر ملک ولایتی   چه رهین محنت غربتی و در دل کشا بوطن درآ
ازل و ابد صفت تو شد دل بجهة جهت تو شد   چه اساس مسکنت تو شد که باین خرابه تن درآ
بوفا نشین و صفا طلب ز خودی بمیر و خدا طلب   بخطا مپوی و عطا طلب ز ره خطا بختن درآ
همه نزول و صعود دل بنود بغیر شهود دل   دل عقده های قیود دل بشکاف و در دل من درآ
همه جلوت های دل بسپار راه وفای دل   چو اویس بهر صفای دل قدمی بنه و بقرن درآ
ز اویسیان حقیق حق رسد این ندا بفریق حق   که بستر اهل طریق حق بچو رسیده بهمین درآ
تو عزیز حضرت عزتی تو بجای اوج سعادتی   ز جهات سته بهمتی بجهان خلع بدن درآ
عرفات دل عرصات تو خطرات آن عقبات تو   ز گرفت راه جهات تو که باین رباط کهن درآ
نه ترا تحمل بار دل نه هوای سیر دیار دل   به سفینه های بحار دل بامید غرقه شدن درآ
تو چه مظهری که ندانمت بکدام دیده نشانمت   بچه نام چگونه بخوانمت که ز دل بدیده ام اندر آ
ز لطایف سر کوی خود و من آن نافه بوی خود   بهوای دیدن روی خود بسواد دیده من درآ

وله ایضا رحمة الله علیه

جای جانان در حریم جان ما   در حریم جان با جانان ما
پاک از آلایش این آب و خاک   گنج در ویرانهٔ ویران ما
از سموات علا بگذشته ایم   فوق کیوان پایهٔ ایوان ما
دیدهٔ افلاک و چشم آفتاب   روشن از مهر رخ تابان ما
روضهٔ رضوان و عشرتگاه آن   شرمسار از روضهٔ رضوان ما
بهر تسخیر نگارستان دل   آیت فتح و ظفر در شان ما
در ازل محو انا الحق بوده ایم   تا ابد انی انا الله شان ما
مایهٔ طوفان این بحر عمیق   جذر و مد دیدهٔ گریان ما
بر و بحر عالم و آدم همه   غرقهٔ دریای بی پایان ما
ساقی دورم که دایر بجهه است   تا قیامت دورهٔ دوران ما

حکیم سنائی در این غزل جناب مولانا محمد اسمعیل از غذری بطریقی تخلص بوجدی [illegible]

بدیار شادمانی گذری نبود ما را   ز بهار زندگانی ثمری نبود ما را
غم دل شماره کردم ز جهان کناره کردم   چو بجز نظاره کردم اثری نبود ما را
بفسون پارسائی نتوان رسید جائی   ز فسون دلربائی خبری نبود ما را

بسفینهٔ سفیهان نتوان سپرد دل را   بکنیم از میان گذری نبود ما را
نه بدست همت کاری نه عنان اختیاری   که بکام خویش باری ظفری نبود ما را
تو بیا که در قدومت سر و جان نثار سازم   که بغیر جان سپردن هنری نبود ما را
چه زنی بتیغ تیزم نبود ره گریزم   سر و جان ترا که جز این سپری نبود ما را
ز صحیفهٔ عزیزان صفحات عشق خواندم   بوجوه خودپرستان نظری نبود ما را
ز نقش شرارهٔ دل شده کار دیده مشکل   عجب از دلی که گوید شرری نبود ما را
چو رسی بکوی دلبر بگذار جان و مگذر   که بغیر کوی ساقی سفری نبود ما را
همه راه وادی وجدی همه جا صفای وجدی   که چو انجناب والا گهری نبود ما را

وله ایضا قدس سره العزیز

مانده ز کام دلم کام و دلم در بلا   شد بدل و دیده ام دیده و دل مبتلا
راهزن هوش ما هری و پیکانی است   گشته فراموش ما عالم قالوا بلی
بارته برفروز خرقهٔ هستی بسوز   تا نزند راه تو رهزن الا و لا
در همه عمر دراز با غم و محنت بساز   زود بهر کس مباز گوهر دل بی ولا
دیده ام شنیده ام آنچه ز دل دیده ام   از همه پوشیده ام تا نبود پر بلا
مدعیان را ببین هری از ایشان گزین   گوشه کناری نشین درگذر از هولا

تشنه بخون

تشنه بخون دلم مرغ دل بسملم   نیست ز دل حاصلم غیر بلا مجملا
ساقی بزم کبار خاک شود خاکسار   تا نکنی اختیار دائمه ابتلا

فی المعارف و الحقایق

سحر آفتاب عزت در دل گشود ما را   عجبم که این سعادت ز چه رخ نمود ما را
نرسیده چون تواند که بکام دل رساند   بد و نیک ما چه داند که نیاز نبود ما را
ز تمتعات عالم تو بجو فراغت از غم   نبود چون غم است همدم ز صفا چه سود ما را
چه خوش است زندگانی که تو عین جان جانی   کشتی است جاودانی ز تو در وجود ما را
نه بوعده های افزون بتوان فریفت دل را   نه بعشوه های موزون تو توان ربود ما را
غم روزگار و حسرت همه بهر ماست قسمت   چو بنای عیش و عشرت بجهان نبود ما را
نه قرار و نه ثباتی نه بغیر التفاتی   همه حیرتم که حاصل ز جهان چه بود ما را

فی المواعظ و النصایح

اذکروا الله یا اولی الالباب   فاتقوا الله معشر الاحباب
آنچنانم ز تاب دل بیتاب   که نه آباد دانم و نه خراب
آنچنانم خیال روی تو مست   که ندانم سراب را ز شراب
سینه از اضطراب دل پر درد   دیده از انقلاب تن پر آب

چه توان کرد با چنین دستان   چون توان زیست با چنین اسباب
عاشق آن است کز شنیدن عشق   نکند فرق بین چنگ و رباب
خو گرفته بکنج تنهائی   همچو ماهی که باشد اندر آب
حاضر الوقت در مقام شهود   دایم الذکر در حضور و غیاب
نگزیند مگر هوای وصال   نه نشیند مگر برای عذاب
آنچه گوید براستی گوید   نکند کار بهر اجر و ثواب
ساقی بینوا چو میخواهد   دل آتش فشان و سینه کباب

فی المواجید والاذواق

در خم آن زلف جای صد دل و جان است   در پی آن چشم عالمی نگران است
روی تو دیدن مدام راحت روح است   سوی تو دیدن بکام عشرت جان است
در غمت ای دوست اشک چشمه چشم   دمبدم از چشم اشکبار روان است
در نگشائی که رسم عشق چنین است   رخ ننمائی که عهد حسن چنان است
داد دلی ده که دام سوز و گداز است   رحم بر آن دیده کن که اشک فشان است
آنچه تو فرمائی و هر آنچه تو خواهی   عهد تمنای کاینات بر آن است
ساقی بیچاره را مسا و سحرگاه   مدح و ثنای تو کام و ورد زبان است

فی الترک والتجرید

هر ره سپری سپر نینداخت   تا در قدم تو سر نینداخت
نقاش وجود هیچ نقشی   از نقش تو خوبتر نینداخت
طراح جمال هیچ طرحی   چون حسن تو در بشر نینداخت
هر رهگذری نشد سبکبار   تا بار در آن گذر نینداخت
هر راهروی نشد نظرباز   تا چشم براهبر نینداخت
بی پرده نبود تاب دیدار   زان بود که پرده بر نینداخت
انداخت نگاه گوشه چشم   یکبار بچشم تر نینداخت
مینای صدف ز آب نیسان   تا سیر نشد گهر نینداخت
کس ما حضر جمال نشناخت   تا چشم بما حضر نینداخت
ساقی سفر دلش نشد راست   تا رخت در آن سفر نینداخت

فی الاشتیاق والطلب

دل در هوای وصل تو از نقد جان گذشت   آری در این معامله از جان توان گذشت
صیاد دل که بود که این صید بیقرار   آسوده در غریبی و از آشیان گذشت
چون دلفروز من آغاز ناز کرد   آه ستاره سوز من از آسمان گذشت

بار سفر چو بست دل بیقرار من   با کاروان روان شد و از کاروان گذشت

فی التوحید والتفرقة

دام دل پنجه صیاد قوی بنیاد است   حذر از دام کن ای دل که قوی صیاد است
داد دل ده بوصالم که ز بیداد فراق   در سراپرده دل هر نفسی فریاد است
هر طرف مینگرم سرو سهی بالائی است   هر کجا میگذرم دام دل آزادی است
هر کجا مهر لقائی اثر شیرینی است   هر کجا نقش بلائی اثر فرهادی است
اندرین دیر غم آباد چه سان شاد زیم   که بهر گوشه آن گوشه نشینی ناشاد است
خیز و دریاب و شو ایمن و فارغ ساقی   که چراغی است حیات و گذرش بر باد است

فی الحکمة والمعرفة

وعده سابقه نزدیک و جگرها ریش است   آه از این راه درازی که مرا در پیش است
همه آواره اگر دور و اگر نزدیک است   همه بیچاره اگر شاه و اگر درویش است
ننهم گوش باین گنج که در وی رنج است   نکنم نوش از آن جرعه که در وی نیش است
آنکه گر غافل و مستانه که ظاهر بین است   آنکه گر عاقل و فرزانه که دوراندیش است
نه از آن خیر توان دید که در وسواس است   نه از این بهره توان یافت که در تشویش است
ساقیا عشوه مردم چه کنی کاین ایام   فرد و بیگانه از خلق جهان خویش است

آنرا که دل از وحدت آسوده و آباد است   از زحمت غیریت وارسته و آزاد است   والرضا
معشوقی معشوقان دلکش نبود چندان   معشوق خداجویان با حسن خداداد است
جانها ز صفای او بزم طرب انگیز است   دلها بهوای او باغ فرح آباد است
در کیش وفا کیشان جز ذکر همه هیچ است   در مذهب درویشان جز یار همه باد است
اصحاب طریقت را این داوری از ذکر است   ارباب حقیقت را این یاوری از یاد است
دل در خم گیسویش با حسرت و اندوه است   جان در هوس رویش با ناله و فریاد است
ساقی مدام دل آشفته دام دل   مرغی است که پر دارش در جلوه صیاد است

فی المکاشفات والوجدیات

چشمه سار چشم دریای من است   سینه بی کینه صحرای من است
جنت دل آنکه امروز است جای   جای نزهتگاه فردای من است
دیده افلاک و چشم آفتاب   روشن از بهر تماشای من است
دل که دار الملک و دار الله است   منزل و ماوای مولای من است
تا بزرگانم بشارت داده اند   جنت الفردوس ماوای من است
نیستی و بیخودی از خویشتن   دولت فقر است و کالای من است
آنکه نشناسد مرا نشناسمش   تا بداند در کجا جای من است

هرکجا مولا بود آنجا خوش است جا در آنجا خود تمنای من است
با تولا هرکه باشد ساقیا محرم اسرار و الای من است

فی التوحید

سر منزل توحید که کام دل و دین است اسباب حصولش همه در ملک یقین است
توحید مقام است و منازل همه راهند حق بین شو و آزاد که توحید همین است
خود را زخودی پاک برانداز و اگر نی فانی شو و آزاد که وارستگی این است
در بحر فنا غرقه دریای بقا باش انجام تو این است و مقامات چنین است
یارب نظری کن زخودی باز رهانم ای آنکه ترا ملک بقا زیر نگین است
آنکس که نداند ره جمعیت خاطر اندر ره توحید بتفریق قرین است
از هستی موهوم خلاصی دهنجابی ساقی که باین درد گرفتار و قرین است

فی السکر والتمکین

در جهان دل جهانی دیگر است آن زمین را آسمانی دیگر است
ماه دل را برج دیگر مطلع است این کواکب را قرانی دیگر است
محرم دل شو که در هر لمحهٔ مر ترا سیر جهانی دیگر است
خازن این گنج گنجور دل است مخزن این نقد کانی دیگر است

مرغ دل را قاف وحدت منزل است این هما را آشیانی دیگر است
ساقی این بزم را در کوی دل بزبان شرح و بیانی دیگر است

فی التجرد والوحدة

شاد از آنم که ازین ورطه سفر خواهم کرد غم دل از دل غمدیده بدر خواهم کرد
داخل حلقهٔ پیر مغان خواهم شد بگذرگاه خرابات گذر خواهم کرد
نظر بر نظر است که باندازهٔ خویش جلوه‌ها در نظر اهل نظر خواهم کرد
چرخ اگر با فلک دل نکند همراهی بسهام سحرش زیر و زبر خواهم کرد
عاقبت رخت ازین شهر برون خواهم برد آنگهی فکر سرانجام دگر خواهم کرد
گر کند بدرقه یار قه همراهی ما ساقیا خاک رهت کحل بصر خواهم کرد

فی الوجد والعشق والشوق

در دیدهٔ دل جلوهٔ دیدار تو باشد آزاد شد آن دل که گرفتار تو باشد
حیران تماشای جمال تو جهانی کو بخت بلندی که سزاوار تو باشد
اندر چمن گل نکند هیچ نگاهی ان راکه نظر بر گل رخسار تو باشد
وارسته از خویش بود طالب جانان کی طالب خودکام طلبکار تو باشد
هرگز بگلستان جمالی نکند میل ان راکه هوای گل و گلزار تو باشد

سر بر کف و جان بر لب و چشمی برهت باز چندان رمتاعم که ببازار تو باشد
خود بندگی از است که در بند تو ماند کار آگهی از است که در کار تو باشد
ساقی همه جا ذکر اوصاف تو خواند سزا قدسش گوش بگفتار تو باشد

وله ایضا

نگار دلم چون نگاری گزیند ز گلزار دل گلعذاری گزیند
خوش آن دل که از قید هستی برآید ز پندار هستی کناری گزیند
قراری کند با غم یار چندی ز هر بیقراری قراری گزیند
رسوم توئی و منی در نوردد به پرهیز از خویش و یاری گزیند
براه صفا راه وحدت سپارد ز شهر و فا شهریاری گزیند
ز جان دار هر روی جانانه بیند رسد وار هر پای داری گزیند
سر و افسر و جان و تن واگذارد در اقلیم دل تاجداری گزیند
خوش آنکس که در راه مردان چو ساغر ره مرد کامل عیاری گزیند

ایضا که فی المحبة

کسی را چون غمی در دل نشیند کجا از یاد آن غافل نشیند
مرا دل با غمی گردیده خورسند که غمها چند خوش دل نشیند

مرا پرواز مرغ دل ز بامی است که بر بام دگر مشکل نشیند
بزودی مملکت آباد گردد چو در وی حاکم عادل نشیند
بسی دریا دلی باید که چندی درین دریای بی ساحل نشیند
همایون همتی باید که با هست ز دنیا و آخرت غافل نشیند
نه ساقی میتواند نه حریفی که در بزم جنون عاقل نشیند

فی الاشتیاق

گلبن امید دل ببار نیاید تا خبر وصل آن نگار نیاید
تا نکند آن نگار عزم کنارم دولت جاوید در کنار نیاید
تا سر آن زلف بیقرار نگیرم در دل آشفته‌ام قرار نیاید
در غم عشق تو زینهار نخواهم گر غم عشق تو زینهار نیاید
رابطهٔ جان و دل برای تو خواهم بی‌تو دل و جان بهیچ کار نیاید
روز و شب آیا بگوش عشوه بنوشت دمبدم این نالهای زار نیاید
گر نبود آرزوی وصل تو در دل کام دل ساقی استوار نیاید

فی صفة المحبوب

نسبت رویت بماه راه ندارد روی چنین نسبتی بماه ندارد

عشق گناهی بود که در صف محشر   خون خورد آنکس که این گناه ندارد
عشق تو بر تخت دل نشیند گوید   وای بر آن مملکت که شاه ندارد
لشکر دلها سپاه شاه ندانم   شاه چرا غمزه سپاه ندارد
زلف تو باشد پناه دل زچه گویم   کاین دل آواره ام پناه ندارد
چشم سیاهت زند ره دل عاشق   کیست که عشقی بدین سیاه ندارد
جاه تو در بارگاه حسن بلند است   هیچ دلی ره ببارگاه ندارد
ساقی مسکین کجا رسد بوصالت   با دل آواره‌ئی که آه ندارد

فی المواجبه والسیر

شب وقت سحر بگفت با هر که بخواب آمد   بشتاب گزین منزل هنگام شتاب آمد
مسکینی و مستوری کاری نکند با دل   آزادی و آبادی در رفع حجاب آمد
آئین سحرخیزی در وقت جوانی به   آداب سبکروحی در عهد شباب آمد
اوراق بشو کاین درس با عشق نمیسازد   تعلیم کتاب دل در ترک کتاب آمد
در حق صفاکیشان جنات علا اولی   در حق بداندیشان آیات عذاب آمد
چون خانهٔ دل ویران گردید باد غیر   تعمیر نمی‌شاید کان خانه خراب آمد
در نیمه شبی انماه آمد ز درم ناگاه   وز طلعت فرخنده افکنده نقاب آمد

گفتم بنواز

گفتم بهدایت من بنشین نفسی بنشیم   گفتا غلطی برخیز هنگام ذهاب آمد
ای شاه عظیم الشان دریاب فقیران را   دلداری درویشان دانی که ثواب آمد
ساقی نکند سودی پیوسته درین سودا   حیران و پریشان حال نا در حساب آمد

در مخاطبه با محبوب

رخت خورشید درخشان آفریدند   لبت لعل بدخشان آفریدند
عروس حسن را پیرایه بستند   ترا پیرایهٔ آن آفریدند
بکان و دل ترا از پای تا سر   تمنای دل و جان آفریدند
مقیم مصر افلاکیم و ما را   برای ماه کنعان آفریدند
ترا از نور روحانی سرشتند   پس آنگه روح و ریحان آفریدند
بهر جا صورتی تصویر کردند   ترا طراح ایشان آفریدند
نصیب عاشقانت گریه کردند   ترا پیوسته خندان آفریدند
دل و جان را خریدار تو کردند   خریداران فراوان آفریدند
چو خاک کوی مهرویان سرشتند   از آن ساقی حیران آفریدند

ایضاً وله فی شکر من ارشد

اشعهٔ جانفزا آسایش جان بخشند   وارستهٔ از جانرا بس جان جهان بخشند

در حلقهٔ درویشان در دایرهٔ ایشان   بی قدر گدائی را ملک دو جهان بخشند
اکسیر فقیرا را از مهر غنی سازند   بالیت ضعیفان را از لطف توان بخشند
صد عاری عریان را بعار به بنوازند   صد قالب بیجان را بو بسطه جان بخشند
در محفل اهل دل از تفرقه خالی باش   گر فیض هزاران پیدا و نهان بخشند
گر مهر و نشان خواهی آمادهٔ فرمان باش   تا مخزن اسرارت با مهر و نشان بخشند
گر کشف و عیان خواهی آمادهٔ فرمان باش   تا مخزن اسرارت با کشف و عیان بخشند
چون مهر و نشان جوئی جهدی کن و فارغ شو   تا نام و نشان غیب با مهر و نشان بخشند
هر آن و هیچ الله هر است که هر آنی   بر جان و دل ساقی فیض دل و جان بخشند

وله ایضاً

بر من بی نوا نگر امروز   که بدام توام اسیر امروز
در نظر بازی تو حیرانند   همه خوبان بی نظیر امروز
ای جوان بخت التفاتی کن   که شدم در غم تو پیر امروز
به اراجیف کی توان بگذشت   دل ز دلدار دلپذیر امروز
ناگزیرم چگونه بردارم   دست از یار ناگزیر امروز
منظر آفتاب دیدم دوش   کی شوم از نظاره سیر امروز

از آتش

ز آتش شوق خویش بردارم   اثر از دودهٔ اثیر امروز
در جهان صغیر شاه بزی   که توئی عالم کبیر امروز
ساقی بزم وحدتم فردا   لیک درویشم و فقیر امروز

فی الحقایق والمعارف

عاشقان شیفتهٔ یار و من آشفتهٔ خویش   همه عشاق سرافراز و مرا سر در پیش
همه شایستهٔ کوی تو و ما از همه کم   همه آشفتهٔ روی تو و ما از همه بیش
کشتهٔ یارم و دل زنده ام از همت دوست   شهرهٔ شهرم و شرمنده ام از قاتل خویش
همگی طالب دیدار چه هشیار و چه مست   همگی عاشق دلدار چه مؤمن چه کشیش
آنکه شد باخبر از حق ز خودی آزاد است   هرگزش نیست تمنای اساس کم و بیش
فرقه نه می فقر بگو اینه الفقر   زمرهٔ در پی درویشی و این آلدرویش
چکنی شادی این بزم که دارد صد غم   چو خوری جرعهٔ آن نوش که دارد صد نیش
مانده از قافلهٔ راه طریقت مائیم   خیل یاران و عزیزان همه رفتند از پیش
یار و در سر این کار بنای دل و جان   یا بود عاقبت الامر بکام دل ریش
ساقیا از تو ملولند رفیقان بگسیر   به که برخیزی ازین بزم و بگیری سر خویش

وله ایضاً

انکه شد باخبر از هستی و آزادی خویش   باخبر باش که از غیر ندارد تشویش
مالک ملک دل آنست که با خاطر جمع   باشد اندر پی آسایش دلهای پریش
یا اخی جزت عن الخلق فبالحق تقوم   واذا قمت عن النفس فبالعشق تعیش
جان درویش ز الوش جهان آسوده است   انکه دارد غم و تشویش مخوانش درویش
شرط راهست درین راه که یکباید جست   وری از صحبت بیگانه و همراهی خویش
بر در دوست مقیمند ز هر ران الست   نیکنامان حقایق بلیش خیراندیش
کاردان را نبود کار بدور و نزدیک   رهروان را نبود راه باغیار و بخویش
برد در راه بدر بار جم و ساحت دل   انکه پیوسته بود در طلب نیک اندیش
واهب خیر همه خیر تو خواه از حق   جز حق اندیشه دیگر نکند حق اندیش
همه جز آن جمالت بهزاران امید   غرقه بحر خیالت بهزاران تشویش
ساقیا بزم وصال است تقدم بالخیر   همه را عشق جمال است فبالحق تعیش

ذالمردف

شب دیجور و ره وادی ایمن در پیش   بخت گمراه مرا همره و رهزن در پیش
چون بپایان برم این راه خطرناک کهست   طالع کم شفقت از پی و دشمن در پیش
روی در عالم وحدت کن و توحید گزین   تا شود ظلمت کثرت همه روشن در پیش

ساقی

ساکن جنت دل باش و میندیش از غیر   تا بهر واقعه بینی گل و گلشن در پیش
از کدورات چو شد روزنه دل خالی   آید از غیب بسی رخنه و روزن در پیش
جوشن و سلامت ذکر خدا خواهد بود   چون سحرگاه بود دعوت جوشن در پیش
راه دور است درین وادی و می پیمائیم   با امیدی که بود منزل مامن در پیش
کسب انوار کن از مشرق وحدت ساقی   تا شود کثرت شبها همه یکتن در پیش

در محبه اهل دل گفته

تا خود نشوی آزاد در رفع حجاب دل   هرگز نتوانی داد بی پرده جواب دل
برخیز و قدم سر کن اندیشه دیگر کن   ترک سر و افسر کن در سیر قباب دل
دانیکه دل و جان کیست یا چیست ایشان چیست   دل مات جمال جان جان مست و خراب دل
آنانکه محبانند اهل دل و خوبانند   با دیده دل خوانند اوراق کتاب دل
دل را نبود مطلب جز فیض حضور رب   شرط است درین مذهب دربانی باب دل
بی همت درویشان بی همرهی ایشان   آسان نتوان بردن راهی بجناب دل
تو بیکه درین کارند دلسوخته یارند   از سوز درون دارند آماده کباب دل
ساقی نتوانستی همراهی دل کردن   رفتی و ندانستی تعجیل شتاب دل

در شعور الله فی التوجه

با نوا بگان جهان از دو جهان آزادم   چون کنم یاد که هرگز نروی از یادم
طایر گلشن ایجادم و ز شوق خویش   که چرا در هوس دانه و دام افتادم
غم هزاران نخورم هیچ که دارای جهات   بغم خویش درین دایره دارد شادم
منم آن لؤلؤ لالا که خریدارم رخت   نقد گنجینه دل در صدف ایجادم
سر ایجاد من آن بود که استاد ازل   روی خود دید در آئینه استعدادم
من نیم اوست که از شرق دل کرده ظهور   داده خورشید رخش ذره صفت بربادم
من نیم اوست که خود عاشق و خود معشوقم   من نیم اوست که خود بنده و خود آزادم
جز از خویشتنم نیست که هستم یا نیست   یا بدوران که از مادر دوران زادم
روز کاریست که در انجمن عهد الست   بر ارباب صفا کرده بحق ارشادم
دام پرواز دل ماست بیام و در دوست   که مگر بار دگر صید کند صیادم
طرف گلزار دل ماست که از هر طرفی   چمن آرای گل آرد و بهار آبادم
قامت یار حکایست که در طرف چمن   کرد آزاد ز سرو سهی و شمشادم
هردم از بارقه سوز دل و جذبه شوق   بفلک میرود از پرده دل فریادم
دل نمیداد و نمیداد غمت ساقی را   که نمیداد غم خویش نماند دادم

فی ظهور تجلیات

سفیده

وله

سفیده مشرق انوار ساخت بوم و برم   گداخت تاب جمال تجلی سحرم
سحر گذشت و صباح آمد و ندانستم   که از صباح و مسا سالهاست بیخبرم
ز محو حالت صحوی نماند و سطوت محو   ربود بود و نبودم ز پای تا بسرم
نماند طاقت آزادی و گرفتاری   شتافت بر اثر محو جنبش و اثرم
ز بارگاه شهودم بیبت چشم شهود   به بزمگاه حضورم نهفت یا حضرم
حقایق ملکوتم گرفت راه نظر   نماند تاب نظر در مجالی بصرم
عنان هستی و همی گرفت از دستم   بدون سابقه بخشید هستی دگرم
ز واردات نماندم گماهی آگاهی   عنان بسیر بدستم نداد راهبرم
شبی گذشت بر این خاکسار ذره مثال   که صبح بر فلک آفتاب سود سرم
قبول و رد اراجیف را ندارم باک   چو در حمایت اهل بصیرت و نظرم
حذر ندارم و بیمی ز هستی معلوم   ز رنج هستی موهوم خویش در حذرم
خطر نداشته ام در توجهات خطیر   ز دست برد خیال است زحمت خطرم
بر آسمان صفا در شهود خورشیدم   در آستان وفا محو جلوه قمرم
متاع فقرم و در معرض فنا وطنم   مقام صدقم و در عالم بقا وطرم
درین حدیقه نکو نی نهال نو خیزم   درین طریقه نخوانی ز خلق نو سفرم

این گنج وجود من مدار ناچیزم منعم بزم شهودم مگوی بی‌چیزم

بکوی اهل صفا سالهاست در سرم بکیش اهل وفا عمرهاست ره سپرم

رهین منت فقرم که در لباس ترک اگر ز دست رود سر نمیرود ز سرم

بیا بیار رخ زنده دار ساقی را ز ما چرا بگذر پیش از آنکه در گذرم

مکررست

خیز تا در قدم دل قدمی برداریم شاید از شهپر دل بار غمی برداریم

فکر تیمار و شفای دل بیمار کنیم نقد آسایش دل بیش و کمی برداریم

ساکنان حرم قدس و حریم ملکوت چشم دارند که راه حرمی برداریم

زاد این کعبه ز میقات صفا برگیریم توشهٔ عمره ز کان کرمی برداریم

عرض حاجات به سکان سموات بریم تا ز الواح سماوی رقمی برداریم

در سیر و سلوک گفته

چون باد بر این بادیهٔ خاک گذشتیم شادیم که زین ورطهٔ غمناک گذشتیم

در سیر بانواع مقامات رسیدیم در واقعه از عالم افلاک گذشتیم

چالاک بر این نفس چو دست کشیدیم از دوستی دشمن بیباک گذشتیم

دیدیم که اندیشه و ادراک حجابست دانسته ازین دانش و ادراک گذشتیم

با یار شدیم

با یار شدیم از غم اغیار رهیدیم تا پاک شدیم از تن ناپاک گذشتیم

برخوان دو عیان جهان دست فشاندیم وز دعوی شان چابک و چالاک گذشتیم

با دیدهٔ دل عالم نادیده بدیدیم وز دیدهٔ غم دیدهٔ نمناک گذشتیم

ساقی خس و خاشاک جهان راه زنانند خوش باش که زین خس و خاشاک گذشتیم

بی مطرب و می مست و بهم بوجدی کز وجد غزلخوان و طربناک گذشتیم

هم در شکرگذاری از توجه شیخ خود گفته

بر راه دل و جان سپر دل و جان کردم قطع این مرحله بر جان و دل آسان کردم

سر جمعیت و آسایش دلهای پریش در پریشانی از زلف پریشان کردم

مقصد این بوده از کعبهٔ سلطان نجف قصد بیت الله سلطان خراسان کردم

به پرستاری او راه بیابان بردم بهواداری او قطع بیابان کردم

بجز از تهنیت آل علی هیچ نبود آنچه من گوش بآوازهٔ قرآن کردم

لب بر زلف تو سوگند که شبهای دراز تا سحر خون دل و دیده بدامان کردم

کسب آزادی آگاهی وجدی که مراست در غم وجدی و اقبال بزرگان کردم

ساقیا رندی و درویشی و آزادی دل همه از همت آزادی ایشان کردم

وله قدس سره

از سر حرم منزل در دیر مغان کردم ور دیده و جان و دل سپر دل و جان کردم

آثار جوانمردی در پیر مغان دیدم اظهار جوان بختی با بخت جوان کردم

عمریست که با رندان در سیر خراباتم عهدیست که همراهی با مغبچگان کردم

ناکامی و گمنامی دادند نشان از دل تا در ره دل خود را بی نام و نشان کردم

مست می توحیدم آسوده بجا دیدم نقشی که عیان دیدم در دیده نهان کردم

از دامگه امکان بیرون شدم و عمری در بزمگه جانان آسایش جان کردم

دیر شدم و دلشادم در دام غم آزادم ساقی نکند یارم تا یاد کسان کردم

ایضاً در صفت صفوت قلب گفته و مدح وجدی رحمه الله

چو صحرای دل دلگشائی ندیدم باین جانفزائی فضائی ندیدم

چو عشرت سرای دل و بزم وحدت درین عرصه عشرت سرائی ندیدم

بجز نقد جان در هواداری دل متاع دگر را بهائی ندیدم

چو آئینهٔ دل که حق می نماید حق آرائی و حق نمائی ندیدم

همه ماسوی الله بلندست لیکن سوی الله من ماسوائی ندیدم

درین فلک ایجاد و دریای هستی بغیر از خدا ناخدائی ندیدم

جز انی انا الله و انی انا الحق در اجزای عالم صلائی ندیدم

همیشه ره

همیشه ره آشنائی سپردم دریغ آمدم کآشنائی ندیدم

خودی ماجرائیست کاندر طریقت چو این ماجرا ماجرائی ندیدم

ز تعمیر و تخریب تن در گذشتم چو در هستی آن بقائی ندیدم

اگر پارسائی بزهد است لیکن درین زاهدان پارسائی ندیدم

چو شیخ طریقت صفی الهی صفابخش و صاحب صفائی ندیدم

بزرگان بسی دیدم و همچو وجدی فلک جاه و خورشید رائی ندیدم

وله رحمه الله

مژدهٔ وصل و قرار داد نگارم رفت بتاراج برد صبر و قرارم

بی تو ره عالم بهشت نه پویم بی تو بجنات خلد پا نگذارم

ذره را بقدر مهر ز خویش شمردی تا تو جهان را بذره‌ای نشمارم

حاصل دل نیست هم بد و عالم گر بهم در حریم دل نگذارم

هر چه کنی خوش بود ز خویش مرانم حیف که از خویشتن بخویشتن نگذارم

ساقی آزاده‌ام که در ره معنی جز ره آزادگان رهی نسپارم

ایضاً

دل اندر پی دلبر جوئیم فتح باب خود ازین در جوئیم

هرچه یابیم ز زهد یابیم | وانچه جوئیم ز رهبر جوئیم
دلبری از بر دلبر خواهیم | داوری از در داور جوئیم
بنگاهی ز خودی برخیزیم | بسراغی سر و سرور جوئیم
آنچه در سر بود از سر بنهیم | پیران را سر و افسر جوئیم
هر نفس جان و دلی در بازیم | هر قدم جلوهٔ دیگر جوئیم
نه کرامات مقدم خواهیم | نه مقامات مؤخر جوئیم
بکسی دست ارادت ندهیم | که جز او سید و سرور جوئیم
حاجت از خواجهٔ عالم طلبیم | همت از حیدر صفدر جوئیم
در ره بندگی و درویشی | مدد از خواجه قنبر جوئیم
تشنه کامیم و گوارا جامی | از دم ساقی کوثر جوئیم
هستی عاریه بر باد دهیم | کام در هستی دیگر جوئیم
بی سپاهی همه عالم گیریم | تا سبکباری لشکر جوئیم
خانه در خطهٔ باقی سازیم | فانی و عاریه کمتر جوئیم
شیشه شاید بر سنگ زنیم | ساقی و باده و ساغر جوئیم

فی معارف التوحید

گنج مخفی جان و تن ویرانه‌ام | بی تن و جان پرتو جانانه‌ام
قصه هائی و افسون تو نی | هر دو می‌آید بگوش افسانه‌ام
محو دلدارم ازان دل زنده‌ام | مست دیدارم ازان مستانه‌ام
جز تماشای وصال یار نیست | هیچ کاری اندرین ویرانه‌ام
چون توانم خانه را پرداختن | زانکه با جانانه‌ام همخانه‌ام
در حقیقت غیر وحدت هیچ نیست | گر بدانم غیر این دیوانه‌ام
چون شدم مستغرق دریای دل | حالیا دریا نیم دردانه‌ام
دانه و دام جهان افسانه ایست | کی شود افسانه دام و دانه‌ام
اینجهان دار الجنونی بیش نیست | گر جز این دانم مخوان فرزانه‌ام
عکس ساقی دیده‌ام در جام می | زان مقیم گوشهٔ میخانه‌ام

وله قدس سره

من اگر نایم اگر نی نفسی بنوازم | که ز خود بیخبرم تا ندهی آوازم
تو درین پرده نگاری چو بخود در نگرم | تو در آغوش و کناری چو بخود پردازم
منم آن بلبل بیدل که در اطراف چمن | بهوای گل گلزار تو در پروازم
به نیاز آمده‌ام لیک حقیرم ترسم | که برانی ز ره ناز و نخوانی بازم

بهره ناکامی و ناکامی من اکرامم | رتبه گمنامی و گمنامی من اعزازم
نظر از جلوهٔ جانان نتوانم برداشت | جلوهٔ اوست بهر جا که نظر اندازم
شاه درویش نوازم بنوازش برخاست | پردهٔ ناز برافکند ز روی نازم
کرم اهل کرم بین که چو من گمنامی | در وفاداری ایشان بوفا ممتازم
نیست هنگامهٔ آغاز مرا انجامی | بپذیر رفته‌ام انجام که بی آغازم
طایر طارم افلاکم و در معبر خاک | مانده با زاغ و زغن هم نفس و همرازم
ساقی بزم دل افروزم و دل میسوزم | شعلهٔ شوق جهان سوزم و جان میبازم

فی الشوق والعشق

رفیق باده‌ام با حریف انجمنم | بدون شاهد مگو نیست که من نه منم
از این طلسم بشکلم که سخت زندانی است | از آنکه حاجب جان است پردهٔ بدنم
دلم بکوی تو خوکرده و از وطن بگذشت | مقیم کوی توام باد ناید از وطنم
برای دیدنت ای آفتاب پرده نشین | ز پرده‌های دل و دیده پرده برفکنم
دلم ربودی و در دام زلف تست اسیر | کنون بفکر دل و دامگاه خویشتنم
بگوش هوش اگر بشنوی سخن بشنو | ز آتش دل سوزان خبر دهد سخنم
بیک نگاه که کردی بناز ساقی را | فکندی آتش سوزان میان پیرهنم

وله ایضا

ولها بهلال خم ابروی تو دادیم | سر در سر سودای خیال تو نهادیم
عهدیست که از دست تو از دست برفتیم | عمریست که در پای تو از پای فتادیم
با یاد رخت بر سر جان دست فشاندیم | با ذکر غمت جان و دل از دست بدادیم
در دیدهٔ اصحاب صفا عین شهودیم | در سینهٔ ارباب وفا فتح و گشادیم
رندیم و جدا از صف رندان خرابیم | کانیم و بری از هوس کون و فسادیم
در عالم آزادی دل گنج نقودیم | در ملک خریداری تن جنس کسادیم
مائیم که در خدمت آبای حقیقی | از مادر اجسام دوم بار بزادیم
در بارگه جلوهٔ معشوق مریدیم | در دامگه عشوهٔ مخلوق مرادیم
آمیخته اندر گل و پاکیزه سرشتیم | آویخته اندر دل و پاکیزه نهادیم
در سیر جهانیم نه در قید کسانیم | بالای جهاتیم و مهیای جهادیم
در کوی خرابات سر افکنده چو خاکیم | در طی مقامات شتابنده چو بادیم
حیران جمالیم نه مغلوب خیالیم | مشتاق وصالیم نه عشاق جمادیم
شوریدهٔ سودای تو تا شور نشوریم | آشفتهٔ غمهای تو تا یوم معادیم
گر ناز کنی اهل نیازیم و فقیریم | در بار دهی خواجهٔ جمشید قبادیم
در خطهٔ توحید سکونیم و سکوتیم | در کشور تجرید پناهیم و عمادیم

ساقی من و تو خاک ره اهل قبولیم — در زاویهٔ غمکده آسوده و شادیم

در وارستگی و قطع علایق

نه من دلشده این بادیه تنها رفتم — بهر دل در پی غارتگر دلها رفتم
ذره‌سان از افق غیب بافضای شهود — بهواداری آن مهر دلارا رفتم
جذبهٔ کارگر آمد که من از کار شدم — جائی اندر نظر آمد که من از جا رفتم
موج دریای وجودم تهی از خود چو حباب — نفسی آمدم باز بدریا رفتم
بر جهان پای زدم همدم جانان گشتم — بر ثری دست فشاندم بثریا رفتم
جلوهٔ حسن تو هر جا که نشانم دادند — بسراغ دل گمگشته ام آنجا رفتم
سبب بستیم این هستی بیحاصل بود — داد خود دادم و بر طارم اعلا رفتم
ساقیا بادیهٔ فقر و فنا در پیش است — باده بپیمای که من بادیه پیما رفتم

در شوق وصال گفته

پرده‌نشین نازنین با تو چه بنشینم — پرده برافکند و ساخت پرده‌نشینم
عاشقم اندر دیار حسن مقیمم — بندهٔ جستم مدام عشق همینم
همدم جانم توئی که با تو انیسم — بخت جوانم توئی که با تو قرینم
با تو چنانم که خواستی تو چنانم — بنو چنینم که ساختی تو چنینم

برسرکوی

برسر کوی تو سالهاست مقیمم — با غم رو بتو عمرهاست قرینم
سوی تو آیم ز هر دری که در آیم — دیده گشایم ترا بچشم تو بینم
با تو دمی را بعالمی نفروشم — بی تو نفس را بهیچ دمی نگزینم
گر تو کنی ناروا رواست همانم — ور تو دهی ناسزا سزاست همینم
دین و دلم باز ده که شیخ محافل — مغلطه پنداشت صاحب دل و دینم
روی تو دیدم که در خیال نیائی — بار دگر در خیال باز ببینم
ساقی بیچاره چاره جوید و گوید — نیست کنون چاره دگر به از اینم
گر غم دل وارهم رهاین تو باشم — گر چه همه عمر در غمم تو رهینم

ایضاً له نور الله روحه

صید صیادم و در کنج قفس شادم — کاش صیاد بزودی نکند آزادم
سر و جان باخته صید بلقفس خو کردم — گر گذارند دمی در گذر صیادم
هوس گلشن فردوس و تماشای بهشت — یاد روی تو بیکباره ببرد از یادم
بجز از نام و نشان تو دگر هیچ نبود — آنچه در صفحهٔ دل داد نشان استادم
ندهد فیض تو گر داد دل مسکینم — سیل این اشک بپایی ببرد بنیادم
گر بسر منزل وجدی رسم و کوی ذبیح — باز گویم که از اینجا بکجا افتادم

ساقی سوخته جانم که درین بادیه باز — میدهد دود دل سوختگان بربادم

در صفت محو و فنا گفته

تا ز آگاهی خود باخبر و آگاهم — نتوان گفت که شایستهٔ آن درگاهم
تا به پندار خود و هستی خود دربندم — تو مپندار که صاحبدل و صاحبجاهم
پلنگوا بجان جهان گر قدمی بردارم — کی شمارند که اهل دل و مرد راهم
با تهیدستی و مسکینی و درویشی خویش — ور لبت وصل ز اندازهٔ برون میخواهم
سر فردوس ندارم که تماشای بهشت — دست از دامن وصل تو کند کوتاهم
حاصل مزرعهٔ دل نگذردم بدو کون — گر نگاهی بدل ریش کنی ناگاهم
دست امید من و دامن آن شمع طراز — کو نپرسید ز درد دل و اشک و آهم
ساقی محفل و قربانی اسمعیلم — واله وجدی و مشتاق ذبیح اللهم

در مفاخرت و مناظرت

منظر دل ما ورای چرخ برینم — مرحله پیمای آسمان و زمینم
طایر قدسی نژاد پاک نهادم — شاهد دل شاهباز عرش نشینم
در دل دریا نورد جوهر فردم — در صف مردان مرد گوشه گزینم
در همه افراد کاینات گاهی — جلوهٔ غیری بغیر دوست نه بینم

لی دل

حسن دل افروز را بدید نویدم — عشق جگرسوز را حریف و قرینم
رفت بسودای عاشقان همه عمرم — شد بتمنای دلبران دل و دینم
نقد دل از دست داده ام بنگاهی — گرچه میسر نشد که با تو نشینم
در پی خوبان دلفریب فتادم — تا گل عشقی ز باغ وصل بچینم
بسکه دویدم بگرد شان نرسیدم — با غم دل حالیا قرین و قرینم
ساقی عهدم که عهد دل نشکستم — عاشق فردم که غم نشسته بکینم

فی المواعظ و النصایح

در دیدهٔ بینائی انوار الهی بین — انوار الهی را در دیده گماهی بین
چون دیده نهی بر نور بر نور فزاید نور — بسر خفی دیگر آیینهٔ شاهی بین
آنگو هر یکتا را در بحر نبوت جوی — و این ختم نبوت را در ختم پناهی بین
در بزم حضور دل در هیکل نور دل — انجام ظهور دل در عین سیاهی بین
از راحت تن بگسل تا دیده گشاید دل — بس واقعهٔ مشکل در دیده گماهی بین
در معرض طعن و دق هرگز مگذر از حق — نور دل بار و نق در ترک مناهی بین
بر بام فلک بنشین همرنگ ملایک باش — ارواح سماوی را نالش مباهی بین
در دام که خوبان دام دل و جان بنگر — آوازهٔ حسن و عشق از ماه بماهی بین

از حسرت جانانم بگداخت تن و جانم — در دیده گر بانم از اشک گواهی بین
هر دل که بود خالی از شغلهٔ قالی — از ابهه حالی خالی ز تباهی بین
ساقی ز خطاب دل بردار کتاب دل — جز رای صواب دل اندیشه واهی بین

فی الشوق والمحبة

ای بی تو فضای سینه پر خون — بادم نکنی که بی تو ام چون
مجنونم و آرزوی لیلی — لیلایم و گفتگوی مجنون
جسمی و هزار کوه الوند — چشمی و هزار رود جیحون
هشیار نمی شوم ز حیرت — خواندم اگر هزار افسون
یک یک خیال در نوردد — از شوق هزار کوه و هامون
زیبائی طلعت تو زیبا — رعنائی قامت تو موزون
رفتی از چشم و در غم تست — جان و دل ما بغصه مرهون
آن کیست که نیست بر تو عاشق — آن کیست که نیست بر تو مفتون
در هجر غمت فتاده ساقی — ریزد ز دو دیده در مکنون

فی النصیحة بالارادة

جانا سر د کار دل در خدمت یاری کن — ور بهر قرار دل با یار قراری کن

الوُدگی و

الودگی و آرام از خویش بیک سو نه — از دانکه این دام برخیز و فراری کن
گر سیب ذقن خواهی دندان طمع بر کن — آسایش تن خواهی فکر سرداری کن
گر طالب دیداری از عشق بجو یاری — کام دل و جان باری در کارنکاری کن
ای انکه خدا خواهی از نفس و هوا بگذر — گر از خودی آگاهی بیخود شود کاری کن
در محفل درویشان از روی صفا بنشین — در بزمگه ایشان مردانه گذاری کن
گر سیر و صفا خواهی در تصفیهٔ دل کوش — در قرب خدا خواهی از خویش کناری کن
در آتش دل ساقی می سوزد و میسازد — ای چشم تو آبی ده وی دیده نثاری کن

در اظهار پیری و اعراض از دنیا

در جوانی گذشت در غم پیر و جوان — نوبت پیری رسید بر اثرش ناگهان
کارگذاران دهر باز گرفته بقهر — انچه بما داده بود دست قضا رایگان
خیز و قراری بده در ره دار القرار — دار امانی طلب در دل دار الامان
دست عصا از کار رفته توان و قرار — جسم و توان از ضعف کار رسیده بجان
وای بحال دلم کز غم دل غافلم — آه اگر حق بود در صدد امتحان
زنده جاوید شد انکه بحق یافت راه — فارغ و آسوده ماند از زحمات زمان
یکسره بگرفته اند عرصه سپاه فراق — خسته و غم گشته اند با دل و جان توامان

تن زده تنتن مرگ در گذر ساز و برگ — بهر فرو بردنم سخت گشاده دهان
راه دراز است و در تا صف یوم النشور — سود ندارد ترا همرهی همرهان
ره نزند ساقیا فتنهٔ دار الغرور — دل بزده حالیا عشوهٔ دار الامان
قوت پرواز بال نیست بجد و کمال — تا بکوشی مرغ دل بر پرواز آشیان

رباعی

ای طایر عشق آشیان تو کجاست — وی در همه جا جای و مکان تو کجاست
باشد عاشقی نشان بتوان یافت — ای شاه عاشقی نشان تو کجاست

رباعی

ای ساکن محنت کده این مسکن — الوده الاتش الوعة تن
در خلع بن کوشی که بر بام فلک — مسکن نکنی تا نکنی خلع بدن

رباعی

ای گوهر نایاب ز نایاب مثال — گر طلبی کو بپای تو بکل شده لالی
پیدا گردد — کو یا گردد
ای قالب قلب فیض اکسیر وجود — پیمانه دل درد دل دریای جلال
اکسیر گشته — دریا گردد

رباعی

ای آه گریبان سحرگاه بگیر — جانان من از پهلوی دل بگذرد
ای ناله بپای وی دامن او بگیر — ای جان شکسته به سر راه بگیر

وله ایضاً

گر زاهد عابدانت دل گفتی ست — گر مومن و گر کافر بتخانه پرست
بر حالت هیچکس تو انکار مکن — کاهی همه کس چنانکه میباید هست

ایضاً له

رخسار تو رنگ ارغوان آرد بار — دیدار تو آشوب جهان آرد بار
یک قطره از آن در لعل بر خاک افکن — تا خاک جهان تمام جان آرد بار

له ایضاً

خواموشم و فریاد رسی میخواهم — مدهوشم و صاحب نفسی میخواهم
دلشادم و کاشانهٔ خرم میطلبم — آزادم و کنج قفسی میخواهم

ایضاً له

ای دل بمراد دوست کامی بردار — در هر کامی ز دوست کامی بردار
دریای نوال و فیض اقدس در راه — دریاب و بکام خویش جامی بردار

له ایضاً

ای زلف دلاویز تو آشوب پذیر — اسباب پریشانی این جمع فقیر
یک زلف و هزار جان گسسته در دام — یکدام و هزار مرغ دل کرده اسیر

فی الترجیعات

ای ز دیوان غیب کرده ظهور   بسراپردهٔ قلوب و صدور
بصفات یگانگی موصوف   بکمالات واجبی مشهور
در سطور کتاب دل دیدم   وحده لاشریک له مسطور
تابی از آفتاب وحدت اوست   عالم نور و کثرت جمهور
خود توئی شاهد و توئی مشهود   خود توئی ناظر و توئی منظور
خود بزیبائی خودی مفتون   خود بیکتائی خودی مسرور
فاش می‌بینمت که آمده‌   بسراغ دل از سرادق نور
کیست غیر از تو در سرای وجود   خواه نزدیک باش و خواهی دور
کیست غیر از تو تا نزاد اند   از عدیم الشعور و اهل شعور
با همه در حدیث و ایشان کر   با همه در حضور و ایشان کور

از کجا جلوه حضور دهد   غیر را راه در حریم حضور
باده نوشان بزمگاه الست   مست و مخمور از شراب طهور
آن یکی از شراب جان سرمست   دگری از خمار دل مخمور
از رخ و زلف اوست در عالم   طلعت نور و ظلمت دیجور
همه انوار نزد دیدهٔ پاک   همه استار پیش عاری و عور
بارخت مردم بهشتی را   از قصور است میل حور و قصور
بیجهة راست در جمیع جهات   لی خفاء و خفا خفاء ظهور
ممکن از کار که نکرده گذار   واجب از بار که نکرده عبور
در مراتب وجود او ساری   غیر در پردهٔ عدم مستور
در تمام مراتب و موقف   جز یکی نیست این کرور و مرور
عاشقان مر ترا هزار هزار   بیدلان مر ترا کرور کرور
آنچه من دیده‌ام در این صفحات   نتوان دید در سطور و زبور
من کیم تا گویم ترا ذکر   من کیم تا کنم ترا مذکور
دی شنیدم که هاتفی میگفت   بهزاران هزار شوق و سرور
که عیان است در جمیع جهات   **وله**   بیجهة آفتاب وحدت ذات

هرچه نقش و نگار می‌بینم   نقشی از روی یار می‌بینم
همه دستان یار می‌شنوم   آنچه دستان گذار می‌بینم
نغمهٔ دلنواز از ساز کیست   که بنغم ساز کار می‌بینم
در کنار و جهات می‌نگرم   یار را در کنار می‌بینم
در گذرگاه شش جهة او را   رهرو رهگذار می‌بینم
تو یکی را هزار پنداری   من یکی در هزار می‌بینم
تو حساب و شمار بینی و من   بی حساب و شمار می‌بینم
دوستانی که یار داد قرار   همه را برقرار می‌بینم
سالکان مسالک دل را   در جهان کامکار می‌بینم
پیش این آفتاب عالمتاب   همه را ذره وار می‌بینم
آشنایان بحر وحدت را   از دوئی بر کنار می‌بینم
در گلستان جان و گلشن دل   باز فصل بهار می‌بینم
دامن دشت و طرف صحرا را   گلبن و گلعذار می‌بینم
همچو عشاق داغ غم بر دل   لاله را داغدار می‌بینم
بخیال سهی قدیست که سرو   بر لب جویبار می‌بینم

روبهر پرده که میآرم   یار را پرده دار می‌بینم
حاصل این لیالی و ایام   صرف لیل و نهار می‌بینم
نه ز امروز و دی همی گویم   بل ز پیرار و پار می‌بینم
مایهٔ زندگانی دل و جان   کار و اسباب کار می‌بینم
زانکه در شهر دل بجاه و جلال   یار را شهریار می‌بینم
دل شیدای من از این مستی   کی تو را هوشیار می‌بینم
باز گویم بروزگار دراز   آنچه در روزگار می‌بینم
در ره عجز و نیستی خود را   ثابت و استوار می‌بینم
در مقام ستایش و تمجید   خویش را شرمسار می‌بینم
طرح ارکان و وضع امکان را   همه ناپایدار می‌بینم
طالب جاه ملک دنیا را   سخرهٔ روزگار می‌بینم
صاحب اعتبار دوران را   خوار و بی اعتبار می‌بینم
تن گردن کشان غافل را   مانده در زیر بار می‌بینم
قاطعان طریق مولا را   طعمهٔ ذوالفقار می‌بینم
سروران دیار دوران را   در ره آن دیار می‌بینم

آنچه می گویم اندرین معنی — ظاهر و آشکار می بینم
که عیان است در جمیع جهات — به جهت آفتاب وحدت ذات

ولہ

عشق را حسن یار ارزانی — عاشقان را قرار ارزانی
بنده پروردن و خداوندی — بخداوندگار ارزانی
به جهاندار داوری مخصوص — به شهان اقتدار ارزانی
صاحب اختیار و قدرت را — قدرت اختیار ارزانی
عالم فیض و فیض عالم دل — بدل هوشیار ارزانی
بختیاران فقر را همه جا — دولت بختیار ارزانی
اهل توحید را زنام و نشان — وحدت نامدار ارزانی
به مقیمان بارگاه الست — عهد و پیمان یار ارزانی
بتماشائیان بزم شهود — شاهد گلعذار ارزانی
پاکبازان و سرفرازان را — عزت و اعتبار ارزانی
بی نیازی به بی نیاز سزا — به نیاز افتقار ارزانی
صفت عجز و ناتوانی را — نعمت اعتذار ارزانی

حق شناسان

حق شناسان و حق پرستان را — بارهٔ عالم کنار ارزانی
به تمنای روزگار دراز — گردش روزگار ارزانی
توبه کاران و حق گذاران را — رتبهٔ افتخار ارزانی
فیض بی حد و بی نهایت حق — بنفوس کبار ارزانی
کاردانان عاقبت بین را — فکر انجام کار ارزانی
در ره عشق و در طریق ادب — ذلت و انکسار ارزانی
رستکاری و خلعت توفیق — به تن رستکار ارزانی
سالکان را بهر صباح و مسا — ذکر لیل و نهار ارزانی
خرقه پوشان و خودفروشان را — جامهٔ مستعار ارزانی
بقلندر وشان دور از کار — دعوی عیب دار ارزانی
دوستان را قرار اندر دل — دشمنان را فرار ارزانی
دوستی را بسزا افاضهٔ فیض — دشمنی را دمار ارزانی
طالبان حطام دنیا را — زحمت بی شمار ارزانی
خاکساران و رستگان را — لطف پروردگار ارزانی
عز عقبی و عزت دنیا — به یمین و یسار ارزانی

بفقیران طریق درویشی — کرم کردگار ارزانی
والیان ولایت دل را — دولت پایدار ارزانی
پادشاهان هفت کشور را — حشمت مستعار ارزانی
خاکساران هند را اکسیر — همت خاکسار ارزانی
گلشنی را توجهات گلشن — به مداری مدار ارزانی
سیر گلزار و شکفتن گل — به نسیم بهار ارزانی
باده نوشان جام غفلت را — رنج خواب و خمار ارزانی
بتماشائی هوا و هوس — حالت انتظار ارزانی
بیقراران کام جویان را — کام دار القرار ارزانی
بجوانان از خودی آزاد — پیر کامل عیار ارزانی
تشنه کامان بحر وحدت را — جرعهٔ خوشگوار ارزانی
دولت فقر و حشمت تجرید — بمن خاکسار ارزانی
هر زمانم بگوش جان آید — خبری زاندیار ارزانی
که عیان است در جمیع جهات — به جهت آفتاب وحدت ذات

ولہ

در غم یار بار میباید — یاری از آن و بار میباید

ملک

ملک دل را برای دفع خطر — ملکی کامکار میباید
کار افتاده را در اول کار — فکر انجام کار میباید
نکند کار آنکه دارد کار — کار را ترک کار میباید
طالب اختیار ذاکر را — ذکر بی اختیار میباید
نوجوان بخت در طریق سلوک — پیر کامل عیار میباید
شهر دل را از آفت خطرات — شحنهٔ شهریار میباید
هوشیاران عالم دل را — دلبری هوشیار میباید
عشق را با کمال استغنا — طایر دل شکار میباید
عشقبازی نه کار پنهانی است — عاشقی آشکار میباید
سوگواران و بیقراران را — عیش دار القرار میباید
در ره صدق و در طریق ادب — اعتقاد استوار میباید
هر صباح و مسا عزیزان را — ذکر لیل و نهار میباید
بهر تحصیل استقامت دل — همتی برقرار میباید
بی جمیع حواس و ترک اساس — داوری نامدار میباید
تا جوان بهره شود روزی — گردش روزگار میباید

تا غریبی رسد بکام دلی — سالها انتظار میباید
تشنه کامان عشق را جامی — زآتشی خوشگوار میباید
بهر دفع گزاف اهل خلاف — صاحب ذوالفقار میباید
از گذرگاه عشوهٔ دنیا — الفرار الفرار میباید
زاعتبارات دهر عبرت گیر — گر ترا اعتبار میباید
سایل حال اگر شود ما را — رحمت کردگار میباید
دوستان قصور ساقی را — عفو پروردگار میباید
گوش باید که بشنود این راز — نه یکی بل هزار میباید
که عیان است در جمیع جهات — بجهت آفتاب وحدت ذات

وله

شاهدی بی نقاب می بینم — روی او بی حجاب می بینم
آفتابی است کز فروغ رخش — همه جا آفتاب می بینم
در قباب دل و منازل جان — ماه گردون قباب می بینم
به خیالش امیدواران را — در سؤال و جواب می بینم
عالمی تشنه کام و ایشان را — غرق دریای آب می بینم
هر کجا میروم جمالش را — در ذهاب و ایاب می بینم

بجا

چه جمالی است اینکه در نظر است — یا خیالی بخواب می بینم
در دلم آفتاب تابان را — بی غمام و سحاب می بینم
ما حبابیم و بحر وحدت را — عین موج و حباب می بینم
اصل و فرع وجود ماهیات — بی شک و ارتیاب می بینم
اهل تلوین و اهل وحدت را — کامل و کامیاب می بینم
صاحب ذکر و طالب دل را — فارغ و فیضیاب می بینم
عهد عمر و وفای دنیا را — همه نقشی بر آب می بینم
زاهدا مضطرب شو که منش — خالی از اضطراب می بینم
ارنی در خطاب می شنوم — لن ترانی عتاب می بینم
تو ز تشنه ورنه میگویی — آب را در سراب می بینم
گر پرستاری دلم نکنی — حال دل را خراب می بینم
من ترا بی حساب میخواهم — چون ترا بی حساب می بینم
باغ فردوس و بوستان بهشت — بی جمالت عذاب می بینم
بر سریر دل و ممالک جان — شاه مالک رقاب می بینم
الله گوید بغیر او کس نیست — سخنش لاجواب می بینم

دیدن او بغیر دیدهٔ دل — از امور صعاب می بینم
زلف پر پیچ و تاب افشانی — کاینهمه پیچ و تاب می بینم
خود تمام است آنچه میگویم — چون بصدق و صواب می بینم
که عیانست در جمیع جهات — بجهة آفتاب وحدت ذات

ای خیالت مدام همدم دل — عالم جلوهٔ تو عالم دل
نفحات تو جان عالم جان — التفات تو یار و محرم دل
بغم دل خوشیم و خرسندیم — که توئی شادمانی غم دل
عیسی روح را که پرورده — بهوای تو غیر مریم دل
سر دل با کسی نمی گویم — چون توئی سر سر مبهم دل
رقم لا اله الا الله — هست نقش نگین خاتم دل
انتظام وجود ماهیات — منتظم در بنای محکم دل
گر نبودی بنای بیت الله — نشدی هیچ کس مزاحم دل
ایکه از دلنواز بی خبری — بنشین و بگیر ماتم دل
محرم راز اهل دل نشوی — تا نگردی انیس و محرم دل
در نوردی عوالم ایجاد — گر کنی سیر در عوالم دل

از صفات

از صفات مسلم التصدیق — بصفت عشق شد مسلم دل
ابلق چرخ و اشهب افلاک — همه حیران سیر ادهم دل
بحر ارکان و لجهٔ امکان — جزر و مدی ز بحر اعظم دل
از مضیق جهات بیرون رو — تا ببالا رسی ز سلّم دل
خرم آندم که در کنار آید — سروی از بوستان خرم دل
زخم ما را نمی کنند علاج — غیر داروی ذکر مرهم دل
نالهٔ ارغنون سینهٔ ریش — نغمهٔ دلکش و ما دم دل
ملک دل را ز ناکسان پرداز — تا نشیند بتخت دل جم دل
اهل صورت گرفته دامن نفس — ما گرفتیم ذیل پرچم دل
خطهٔ ملک و عرصهٔ ملکوت — محو هنگامهٔ جاجسم دل
لمعات الجمال در برهان — قبضات الجلال در خم دل
ساقیا نشئهٔ اسلم ار خواهی — رستگار است نشئهٔ اسلم دل
اهل تحقیق دمبدم گویند — بزبان فصیح از دم دل
که عیانست در جمیع جهات — بجهة آفتاب وحدت ذات

وله ایضاً فی الترجیع

وله صانع بارگاه کن فیکون   بغنا بات بی چگونه و چون
رخت بربست از سراچهٔ غیب   بتماشاگه ظهور و بطون
گاه دریا شد و گهی ساحل   گاه صحرا شد و گهی هامون
گاه وامق شد و گهی عذرا   گاه لیلی شد و گهی مجنون
اوست از روی خویش مهرافروز   اوست از حسن خویش روزافزون
او منزه ز نسبت کم و بیش   متعالی ز علت چه و چون
در خور آفتاب وحدت او   نبود ذرهٔ برون و درون
خود بخود عاشق است و خود معشوق   خود بخود فتنه است و خود مفتون
گاه عیسی شد و گهی شعیا   گاه موسی شد و گهی هارون
گاه مختار با جلال و جمال   گاه کرکرد و فنون و شئون
گفت شوریدهٔ به مجنونی   کی تو از دبستان عقل برون
نزد هوش تو عاقلان مدهوش   به جنون تو عالمی مجنون
چیست این بارگاه و این اورنگ   چیست این دستگاه و این گردون
سر برآورد و گفت صد افسوس   که ندانی تو سر این افسون
گرچه من بابک این لثوی کردی   محرم راز الجنون فنون

دیده از

دیده از دوست برمدار و ببین   نقشهای عجب گوناگون
نشوی آزاد و بینی اندر دل   آنچه نادیده بودهٔ بعیون
که باین نقشهای گوناگون   هنوز التفات اهل جنون
وله مژده ای دل که یار میآید   دل و جان را قرار میآید
دارستان شهود و معنی را   شاه دستان گذار میآید
بر پرستاری پرستاران   لطف پروردگار میآید
بهر غمخواری غم اندوزان   مونس و غمگسار میآید
بی قراران دار دنیا را   فیض دار القرار میآید
ژنده پوشان کوی مولا را   دولت اندر کنار میآید
جرعه نوشان جام صهبا را   بادهٔ خوشگوار میآید
کار دنیا و نعمت دنیا   ناکسان را بکار میآید
در دل از وارادت عالم غیب   هر دمی صد هزار میآید
گرشاری بگوش جان و دلت   این ندا بیشمار میآید
که باین نقشهای گوناگون   هنوز التفات اهل جنون
وله ای بیاد تو زندگانی دل   بهوای تو جانفشانی دل

بی تو پژمرده بود و افسرده   گل گلزار شادمانی دل
سر توحید آشکارا شد   در زبانها بهزبانی دل
پیرهای جهان ندیدانند   دارستان من و جوانی دل
همه دم آشکار می بینند   دوست را دیدهٔ نهانی دل
تلخ کامان و تلخ کامی خویش   مهربانان و مهربانی دل
خرم آندم که یار باز آید   شاد و خندان بمیهمانی دل
حاصل عمر و زندگانی را   میکنم صرف پاسبانی دل
زانکه جانان ما باستحقاق   جان جانست و یار جانی دل
دولت فقر و نعمت تجرید   ملک جاوید و کامرانی دل
تاتوانی مخواه و پیشه مساز   صفت ضعف و ناتوانی دل
گوش شو تا بگوش جان شنوی   سر این فرد از معانی دل
که باین نقشهای گوناگون   هنوز التفات اهل جنون
خبر از کوی یار میخواهم   وله مژدهٔ زان دیار میخواهم
بهر دام دل و کشایش آن   طرهٔ مشکبار میخواهم
گر گذارند در کنار توام   از همه عالم کنار میخواهم

هم ترا

هم ترا از تو در سرادق غیب   ظاهر و آشکار میخواهم
چون سر زلف و شد باد صبا   بیقرارم قرار میخواهم
از جهان و جهانیان یکتن   مرد کامل عیار میخواهم
از همه شاهدان گلشن دهر   شاهدی گلعذار میخواهم
همه از یک نگاه خورسندند   من یکی را هزار میخواهم
حاجتم نیست غیر آنکه مدام   التفاتی ز یار میخواهم
حرف امروز و دی نمیگویم   عذر بیبرار و یار میخواهم
تا نگوئی که زین خطوط و نقوش   خط نقش نگار میخواهم
که باین نقشهای گوناگون   هنوز التفات اهل جنون
وله سخن عشق در میان آمد   مژدهٔ کامرانی بعاشقان آمد
از ره مهربانی و یاری   خبر یار مهربان آمد
گل گلزار زندگانی دل   بتماشای گلستان آمد
بهر ارشاد اهل عصر و زمان   صاحب العصر والزمان آمد
آنچه گویند خوبی از خوبان   یار ما خوبتر از آن آمد
در حریم دلم ز هر سوئی   ذکر تقدیس قدسیان آمد

خودی از بیخودی کنار گرفت … بیخودی از خودی بجان آمد
سرو آزاد من بگلشن دهر … چمن آرا شد و روان آمد
خواست تا خویش را عیان بیند … عین اعیان شد و عیان آمد
در ظهور و بطون غیب و شهود … خود همان بود و خود همان آمد
دمبدم از صوامع ملکوت … از سروشم بگوش جان آمد
که باین نغمه‌های گوناگون … بنود الثقات اهل جنون

توکه جان جهان و جانانی … **وله** … صاحب جود و واهب جانی
خود توئی نیست جز تو دیاری … خود توئی نیست جز تو دیانی
خود توئی در لباس پیدائی … خود توئی در اساس پنهانی
خود توئی کیست ظاهر و باطن … خود توئی کیست اول و ثانی
خود توئی گنج کنز از معنی … خود توئی اصل و فرع ربانی
خود توئی در تصورات وجود … خود توئی در جهات انسانی
خود جهات حدود را جهتی … خود جهان وجود را جانی
جلوه‌ات عالم و آدم … بنده‌ات عالی و دانی
از زبان عراقی و منصور … که انا الحق بسرو و سبحانی

کمترین

کمترین بندهٔ تو در دو جهان … آصفی کرده و سلیمانی
هرچه خوانم ز وصف بیرونی … هرچه گویم هزار چندانی
شاهد اندر سرادق عزت … واجب اندر حریم امکانی
ما و آن وارد ذات موهومی … ما و این شاهدات روحانی
روی بنما که اندرین سودا … پیدا هم نقد جان بآسانی
باغ فردوس و دو ستان بهشت … زاهدا بر تو باد ارزانی
نبعوتش و خضوط این عالم … شده واله و بهیدانی
که باین نغمه‌های گوناگون … بنود الثقات اهل جنون

عالم قدس منزل ساقی … **وله** … محفل انس محفل ساقی
تا نداری عنان دل در کف … خبرت نیست از دل ساقی
اندرین بحر بی کران و کنار … نیست معلوم ساحل ساقی
پای تا سر دل است و باقی او … با دل آمیخته گل ساقی
آتش حیرت و زبانهٔ شوق … سوخت یکباره حاصل ساقی
مشکلات تمام حل گردید … حل نگردید مشکل ساقی
سخن وحدت و حکایت عشق … مشنو از عوازل ساقی

در کمال شهود و آتش شوق … شعله ور شد مشاعل ساقی
در فنون لطایف و توصیف … کس ندیدم معادل ساقی
در شهود حضور اهل قبول … نبود کس مقابل ساقی
چشم ساقی به دید کز حیرت … مانده بر لب انامل ساقی
متحیر بمانده اند عقول … در فنون خصایل ساقی
ساقیا کی توان بیان کردن … شمه از شمایل ساقی
هر زمان از زبان خامه شنو … کاین سخن گوید از دل ساقی
که باین نغمه‌های گوناگون … بنود الثقات اهل جنون

مثنوی موسوم بساقی نامه من کلام حکیم روحانی ... حاجی محمد زمان ...

دل بیقراران نگیرد قرار — مگر در شکنج سر زلف یار
درین دامگه زلفش افکنده دام — بدام اندرش طایر دل مدام
بگه دام دل زلف او دام دل — مهیا در آن دام دل کام دل
سر زلف او دامگاهی است خاص — که از دام آن نیست دل را خلاص
قرار من و زلف جانان خویش — پریشان شناسند پریشان خویش
چو بهر پریشانی آمد قرار — پریشانی آورده ام بیشمار
قراری است در بیقراری دل — که آسان کند غمگساری دل
درین بیقراری نگیرد قرار — بجز آنکه دارد سر زلف یار
توای طایر دل قراری بگیر — درین دامگه زلف یاری بگیر
ترا با سر زلف یار است کار — چو زلفش بگیری بگیری قرار

قرار دل

قرار دل و جان قرارت دهد — بدربار دلدار بارت دهد
ز دربار عزت مدد بایدت — فراغت ز هر نیک و بد بایدت
بچنگ آوری زلف دلدار را — شناسی بزرگان دربار را
بزرگان دربار بارت دهند — عزیزان اینجا قرارت دهند
قرار تو در بیقراری بود — مدار تو بی اختیاری بود
چو آید سر زلف جانان بدست — درآید تجلّی ز بالا و پست
بجانان ترا قرب جانی بود — نشان دادن از بی‌نشانی بود

فی واردات القلبیه

بمهر و وفا دل دهد پند من — ز پیوند دلبند و پیوند من
که ای در طریق وفا پایدار — درآداب صدق و صفا استوار
بیا حال دل بین که در دام اوست — ز خودکامی خویش ناکام اوست
چه سازی بمعشوق ناسازگار — نه با او بیتر نه بی او قرار
ز سوز درون نیست آگاه کس — که در سینه بگرفت راه نفس
بآئین عشاق کیشش و داد — بارشاد او تا دعالی نهاد
توان کن که حاصل شود کام من — بآغاز پیوند و انجام من

که کام دل آید دهد کام دل — دل آرام شد در آرام دل
رسوم منی و توئی طی شود — ظهور تجلی پیاپی شود
بحر حقیقت شوی غوطه ور — که از هستی خود نیابی اثر
بجانان اگر رهبرت جان بود — ز جان در گذر وصل جانان بود

در اظهار ذوق و وجد

مده پندم ای زاهد روزگار — خراباتیان را بزاهد چه کار
اگر زلف جانان بچنگ آیدم — ازین پندها عار و ننگ آیدم
من این کار در کار ساغر کنم — خراباتیم تو به کمتر کنم
اگر ساغر دل بدست آورم — ببازار زاهد شکست آورم
بکام دل اینجا رسم کام دل — به بینم سرانجام انجام دل
ز ساقی کنم جرعهٔ التماس — که بیرون بود از گمان و قیاس
کنون ساقیا دارم از خود فراغ — می نیستی ریز اندر ایاغ
بمن ده که با دل سخن سر کنم — دماغ دل و جان معطر کنم
مرا نقد جان بار با راز دل — متاع خریداریم بار دل
منازل مرا در ره دل فتاد — سرانجام بارم بمنزل فتاد

بنودم

بنودم در آن راه محرم کسی — که گویم یکی زانچه دیدم بسی
بیا ساقی از ساغر التفات — بر افسردگان ریز آب حیات
بده باز آن باده پر فتوح — که در نشاهٔ اوست ترویح روح
تهی مانده مینوی مینای دل — مرا ساغری ده ز صهبای دل
چنانم ده از قید هستی فراغ — که از من نماند نشان و سراغ
میئی ده که ترویح روح آورد — بهر قطره چندین فتوح آورد
بده ساقی آن جام پر آب و تاب — که باشد زراندود چون آفتاب
زداید از او زنگ دل زنگ دل — کند زود هم رنگ خود رنگ دل
دل اندر خم طرّهٔ سرکشی است — که شوریده و بیقرارش بسی است
نه او را است از ناز پروای کس — نه غیر یکه با او شود هم نفس
ز غیرت سر غیر بر داشته — درین دیر دیّار نگذاشته
منی و توئی را در او بار نیست — بجز حرف ناحق سزاوار نیست
من و تو خیالی است بی اعتبار — که هرگز ندارد ثبات و قرار
خدا را بچشم خدائی ببین — نه بینی بجز حق که شرط است این

فی التجرید

ازین وحشت آباد آشوب خیز   بیا در جهان تجرّد گریز
نهان باش چون سایه در آفتاب   تو نیز آفتابی زخود رخ متاب
بهمت زکاشانهٔ خاکیان   گذر کن بدربار افلاکیان
چو بر خاکدان دامن افشان شوی   بافلاک دست و گریبان شوی
برآئی ازین ابلق رنگ رنگ   برادر رنگ بیرنگ دل بیدرنگ
ز اوج عُلا میزنندت صفیر   که در اسفل السافلین جا مگیر
توئی عرش پیمای عالی گهر   ازین خاکدان زودتر درگذر
مزن خیمه بر طرف این کهنه فرش   سراپردهٔ تست بالای عرش
ازین پایهٔ پست بالا خرام   زخود کام بردار و بردار کام
سماوات دل مطلع انجم است   که در عرض آن آسمانها گم است
چو از معبر دل نمائی عبور   درآئی بصحرای الله ونور
به بینی در آن دشت و صحرا همه   نگارندهٔ لا و الّا همه
ندانی که بود مذهب و کیش عشق   چه معبد چه میخانه در پیش عشق
به بندی در کعبهٔ دل ز غیر   شوی عرش پرواز لاهوت سیر
ندارد رهی جز سکون و ثبوت   بدربار حی الذی لا یموت

برانکس

برانکس که این حلقه بر در زند   ز انی انا الله سر بر زند

در توحید شهودی

درین عرصهٔ آسمان و زمین   زحق بگذر و حق گذاری ببین
کتاب صنایع که پس تو بر توست   ورق بر ورق دفتر حسن اوست
همه التفاتی است غیب و حضور   که دارد در آفاق و انفس ظهور
چو برهم زند دیدهٔ التفات   شود باده کاشانهٔ کاینات

فی الشهود

بهوش آی در کسوت آن و این   گران تا گران جلوهٔ دوست بین
تو اندر پی جلوهٔ دوست باش   زخود درگذر من نیم اوست باش
زاندیشهٔ غیر اندیشه کن   زهر پیشه دلبستگی پیشه کن
ز ذرات این آشکار و نهان   به بین آفتاب حقیقت عیان
بعین عیان آفتابی نگر   که از شرق دل بر آورده سر
در دل گشا در جهان و به بین   جمال و جلال جهان آفرین

فی الوحده

چو در عالم وحدت آری گذر   ز کفر و ز ایمان نیابی اثر

رساند دل پاک در گوش جان   نواهای مرغان عرش آشیان
شود نقش امروز و فردا همه   در آئینهٔ دل هویدا همه
چو در پرده راهست و به پرده دار   نه بینی دگر پرده بر روی کار

فی فتوح القلب

چو عزم ره کوی دلبر کنی   برای تماشا قدم سر کنی
قدم با ادب نه ببازار دل   نگهبان باش جانا خریدار دل
درین غرفه بر منظر دل نشین   تجلّی کنان جلوهٔ حق به بین
همی دار بر منظر دل نظر   زهر منظری منظر او نگر
اگر در ره دل قدم سر کنی   اشارات گوینده باور کنی
مجو تندرستی ببازار دل   که بیمار دل می کشد بار دل
ولی تا توانی بده زجر نفس   که در زجر نفس آمده اجر نفس
خوش اندلنوازی که بی قال و قیل   سبیل ره دل کند سلسبیل
سر بندگی سود در پای دل   فرو رفت یکسر بدریای دل
کسی در سراپردهٔ دل رسید   که زین پردهٔ ما و من بر درید

فی الواردات

بده ساقی

بده ساقی آن بادهٔ خوشگوار   که از هستی من بر آرد دمار
کله گوشه بر فرق فرقد زنم   دم از مهر پیچد و بیچد زنم
براندازم آئین حصر و حدود   بوحدت گرایم ز بود و نبود
دلا چند گردی بگرد سراب   توئی قلزم آب و جویای آب
درین آب و گل مدتی زیستی   چه حاصل نداسته کیستی
اگر خواهی آزادی از خویشتن   برون آی از پردهٔ ما و من
جهان همچو آئینه و اندر آن   تجلّی کنان است حق جاودان
عیان است در پردهٔ ماء و طین   جهانی است نامش جهان آفرین
بده ساقی آن بادهٔ لاله گون   که جام دلم گشت لبریز خون
مرا پرده داریست عاشق پذیر   که در پردهٔ دل بود جای گیر
بهر پردهٔ پرده داری کند   بهر نغمه سازکاری کند
درین پرده ها پرده گی روی اوست   درین نغمه ها ذکر یاهوی اوست
حروفات عالم ز یا تا الف   مسمّی یکی اسمها مختلف
عددهای او جز یکی بیش نیست   دوئی جز خیال بداندیش نیست
چه نوریست اندر سماوات و ارض   که بگرفته آفاق را طول و عرض

چه روی است اندر تجلی و تاب
فرو ماند از تاب او آفتاب

چه ذاتی است کاندر ظهور صفات
در او نیست شد هستی کاینات

شربنا مدامًا بکاس الکرام
مدامی که دارد قرار و دوام

مدامًا از آن منبع فیض و جود
ذبیح خدا افتخار وجود

به تدبیر میکرد تدبیر من
محیط کرم حضرت پیر من

که پای دوئی را به یک سو گذار
بهمت سر از جیب وحدت برآر

بیا کعبهٔ وحدت آباد کن
دل از ورطهٔ کثرت آزاد کن

ز کثرت در آی و بوحدت گرای
بدار الفرار محبت در آی

عنان محبت محبت کشد
کشانت بدربار وحدت کشد

در این کار که کار دارد هر کار
حضور دل و ذکر بی اختیار

فی السّلوک

سلوک ره فقر دشوار نیست
ز تن تا بدل راه بسیار نیست

در این راه چالاک و آزاد باش
خرابی برانداز و آباد باش

ریاضت بود پاس دل داشتن
بدل خطرهٔ غیر نگذاشتن

دل از ماسوی الله پرداختن
بآزادی خویش درساختن

مثل سید

مثل سید الموحدین و امیر المومنین بمنزلت ماندن تمثیل بالقعود علی باب القلب

سرافرازی از زمرهٔ اتقیا
چنین گفت با سید اولیا

که ای دست تو دست پروردگار
ز روی تو روی خدا آشکار

لب سر خدا ذات تو تو امان
ز ذاتت صفات خدائی عیان

عیان سر غیب الهی توئی
نمایندهٔ حق کماهی توئی

توئی نقش بند قضا و قدر
مرا ده ز مشغولی خود خبر

بفرمود آن شاه گردون اساس
که ای مردم دیدهٔ حق شناس

مرا شغل دربانی دل بود
ز دربانیم وصل حاصل بود

نشین بر در دل پی فتح باب
در دل بزن تا دهد حق جواب

ز اسرار دل هر کس آگاه نیست
بجز راهبر را در آن راه نیست

خوش آنکه در بزمگاه شهود
دلی داشت فارغ ز بود و نبود

نبود است خالی ز حق یک نفس
نداده است در سینه راهی بکس

اگر حول او نیست لاحول چیست
وگر داده است این نا سزا قول چیست

کسانیکه آزاد و آسوده اند
فلا حول الا به بوده اند

فی الفنا

بیا ساقی بامداد الست
مرا نیستی بخش از هر چه هست

بده زود آن آب آتش فشان
که نگذارد از باد و خاکم نشان

شهود تو در جلوه گاه وجود
کند فارغ از قید بود و نبود

که این غفلت آباد غافل پرست
ندارد بجز نقد غفلت بدست

مرا غفلتی بخش از خویشتن
که ناید بیادم سر و جان و تن

خطاب

دلا ترک سر رشته و بند کن
به پیوند پاینده پیوند کن

درین باغ بی آب منزل مگیر
تو جان و دلی جای در گل مگیر

ازین بستگی رستگی خوب تر
ازین سرکشی عجز مرغوب تر

فی التجرید

در این حسرت آباد بیغم روی بت
مجرد شو ای ساقی از هر چه هست

بساط خودی را بصحرا فکن
توئی قطره خود را بدریا فکن

درین بحر هستی توئی چون حباب
تو خود عین آبی فرو رو بآب

کجا ذره از مهر تابان جدا است
که هر ذره مظهر کبریا است

چه خوش گفت آن مرد عالم نورد
به تادیب آداب رسمی ز فرد

نه از حرف

نه از حرف و نحوم زبان تیز شد
نه از منطقم نطق لبریز شد

مرا محضر دادن جان بود
مطول سر زلف جانان بود

بهوش آی ای غافل خود پرست
درستی گزین تا نیابی شکست

که این محنت آباد غفلت نهاد
بسی همچو ما و تو دارد بیاد

واقعه

شبی بر سر چرخ سودی سرم
در آمد عیان آفتاب از درم

برافکنده از روی دلکش نقاب
شده برج دل مطلع آفتاب

چنان کرد نور تجلی ظهور
که بیخود شدم غرق دریای نور

ز هر قید آزاد مطلق شدم
خبردار راز انا الحق شدم

رسیدم بجائی که نشنیده ام
چه گویم که اینجا چها دیده ام

چو دریای وحدت در آید بجوش
انا الحق ز هر قطره آید بگوش

ولی نوریان مایل نوریان
چو منصور و اصحاب منصوریان

زمانی در اوقات فتح و گشاد
فتوحات منصوریم دست داد

قضا را در آن عرصه گاه شهود
حسین ابن منصور خود را نمود

باو گفتم ای شیخ کامل عیار
که دم از انا الحق زدی آشکار

سزاوار این قید مطلق که بود هوا دار دار انا الحق که بود
چو بشنید آمرزه عالی نهاد جوابی به تجدید تحقیق داد
که ای ساده دل در مجال نفس بغیر از خدا کیست گوینده کس
چو گویائی آید درین مغز و پوست تو نشناسی او را که گوینده اوست
تو بر مردم دیده آور کمین ز هر دیده بینائی او ببین
نوای انا الحق صلائیست عام که گوینده اجزای عالم تمام
درین هفت پیمانه و نه طبق پذیرنده حق است گوینده حق
برآورنگ هستی برازنده اوست نوازنده هر نوازنده اوست
درین جلوه آغاز و انجام نیست حسین ابن منصور جز نام نیست
که گوید ستا ز اسما جدا است بهر اسم خوانی مسمی خداست
تو هم همچنین باش و جز این مباش خدا بینی آموز و خودبین مباش
که جانان ما در دل و جان ماست دل و جان ما جای جانان ماست
چو آخر شوی خالی از خویشتن نوای انا الحق برآری چو من
مدام است شهود اهل شهود که غیر از خدا نیست کس را وجود
فهذا هو الحق فی کل حین کما قاله فی کتاب المبین

فی التأویل ما انتم و آباؤکم الا اسماء سمیتموها

هو الاول

هو الاولم من هو الآخرم هو الباطنم بل هو الظاهرم
منم بی‌جهت در جمیع جهات منم اول و آخر کاینات
بسی ماند ناپخته سودای خام سخن ختم کن ساقیا والسلام

هم از مثنویات آن رحمه الله

سرم جا بر سر خاشاک دارد زبان با که هزاران باک دارد
شنیدم سالکی با دل گرفته درین هیچا صلی حاصل گرفته
دل اندر عالم بالاست ساکن میان قاب او ادنی است ساکن
نه در بند من و آسایش من نه در قید سر و آرایش تن
هزاران نکته‌ها دارم روانی نمیدانم تو دانی یا ندانی
عزیزی گوید اندر نامه خویش حدیثی از زبان خامه خویش
درین مشهد که انوار تجلی است سخن دارم ولی ناگفتن اولی است
ولی همت هوای یار دارد ز جانان آرزو بسیار دارد
ز هستی بیخودی باشد مرادش که ناید یاد از هستی و یادش
ازین رنج خودی بس قلتها خواست که ناید با تمنای خودی راست
میندار این خودی را در ره دوست تو خود چون نیستی میدان که خود اوست

همه تدبیر خودبینی رها کن خودی را از خود در کار خدا کن
چو بربستی تو رخت از دار هستی شود روشن ترا اسرار هستی
نشیمن تنگنائی با دل تنگ ولی دل میرود فرسنگ فرسنگ
بدون فکر نظم آید به پیشش ندارد زحمتی با فکر خویشش
درین ره رهروان بارسایند که خود بیخود بمهرت پیش آیند
تفضل باز رحم کرده همراه برای خواطر سیر الی الله
ترا همراه و هم آغوش آیند باندک فرصتی در جوش آیند
بآسانی ترا از تو ربایند بدربار مقام خود رسانند
ولیکن پاس ایشان بایدت داشت طریق بندگی از دست نگذاشت
چنان کن تا برحمت پیش آیند برای خواطر دلریش آیند
بگفتاری ترا از خود ستانند باعلی رتبه عزت کشانند
خوش آندم کز خودی نامی نماند ز ناکامی تو را کامی نماند
خودیها از میانه رخت بسته همه پندار در کنجی نشسته
ز حرف ما و من آزاد باشی بشادی آید دلشاد باشی
نماند در میانه از خودی نام ولی فارغ ز دشنام و ز اکرام

بسم الله الرحمن الرحیم

یا غنی الذات عن وصف الصفات   فانیا فی ذاته کل الذوات
یا وفیا بالعنایات القویم   یا کریما بالکرامات العظیم
کافیا الافتقار الکاینات   باسطا للکل عن کل الجهات
یا غنیا عن نعوت الواصفین   عالیا عما یقول العارفین
یا خفیا غاب عن فرط الظهور   فاضت الانوار نورا فوق نور
اشرقت انواره للکاینات   اظهرت اسراره عند الولات
ناظرا من عین ارباب النظر   شاهدا فی کل معنی والصور
ربنا فرج لابصار القلوب   تحرف الاستار عن سر الغیوب
یا جوادا بالعطیات الجلیل   یا مفیضا بالافاضات الجمیل
رب الهمنا بتوحید الهم   رب اکرمنا بتعظیم الکریم
ربنا اتمم لنا انوارنا   ربنا افتح باللقا ابصارنا
کلت الابصار فی نور الوجود   ربنا انعم علینا بالشهود

یا کریم

یا کریم الصفح اکرم بالکرم   یا ولی الامر انعم بالنعم
اشرف الاکرام تشریف اللقا   اعظم الانعام انعام البقا
رب حول بالهدی احوالنا   رب بلغ بالعلی امالنا
رب اکرمنا بحب یا کریم   رب قربنا بقرب یا رحیم
یا کفیل الکل یا خیر الکفیل   یا نعیم الکل یا نعم الوکیل
قد صدقت الوعد بالعهد القریب   رب قرب یا قریب و یا مجیب
یا عظیم المن عظم ملتی   یا ولی الامر تمم نعمتی
رب اوصلنا الی الحب الشدید   یا رؤفا للبرایا والعبید
یا علیا عن محامید العلی   قد عجزنا عند احصاء الثنا
لا تواخذنا بنسیان الالیم   فاعف و عفا ان نسینا یا کریم
رب اکرمنا بتکریم الکرام   رب وفقنا بتوفیق الدوام
یا خبیرا عن مقامات الجلیل   ما وجدنا فی الوجود الا الجمیل
یا کرامی فاض من هذا الکلام   فیض ان الله یدعوا بالسلام

فی نعت النبی البشیر النذیر صلی الله علیه و اله

قد علمتم من اشارات البشیر   انه قد جاء فی خطب خطیر

قال قومی اکثروا اذکر الحبیب   جاءکم فی الحب سهم النصیب
عجلوا بالذکر والفکر الشدید   بینوا اللود والحب الشدید
من له لله عین ساهر   من له قلب نقی طاهر
من یحب الله ذو الفضل العظیم   من اتی الرحمن بالقلب السلیم
یا سمعتم فی صفات العارفین   قال مولانا و مولی العالمین
اقبلوا قومی الی مولاکم   بادروا بالحق من اهوائکم
اشهدوا بالله شهود لکم   حیث ما کنتم فولوا وجهکم
زانکه می بینم عیان و آشکار   یار را در جلوه اغیار و یار
در میانه زحمت پندار نی   وحدت اندر وحدت و اغیار نی
قد تجلی ربنا فی کل شیئ   صارت الاقمار والانوار فی
قال اقرب نحن من حبل الورید   شاهدا عند القریب والبعید
نحن ذات الذات فی کل الذوات   حیث ما قد قام ذات او صفات
فارسی گویند ما را جان جان   اینچنان جانی که ناید در بیان
در مظاهر برقرار و باثبات   گشته ظاهر جلوه ذات و صفات
خار و گل را باغبان می پرورد   وز عدم سوی چمن بیاورد

از بیان

آب یک آبست گلها رنگ رنگ   بی سبب با یکدیگر در صلح و جنگ
با حقایق نیست یکذره خلاف   در صور باشد نزاع و اختلاف
گر صورها از نظر برخواستی   صورت معنی جمال آراستی
متحد بودی ازلها با ابد   بی نزاع و بی خلاف و بی حسد
این تنازع بهر روپوشیدن است   در خفای حسن خود کوشیدن است
مختفی هرگز نمی ماند جمال   گر بپوشد خط رخش پیداست خال
کل عالم در ظهور و در بطون   جمله سوی خال وحدت رهنمون
می شناسد دیده صاحب نظر   یک حقیقت در مظاهر جلوه گر
از زبان دیگران گوید سخن   بی تکلف زیر پرده ما و من
یا جوادا بالعطایا والنوال   معطیا من جوده قبل السوال
از کرم ما را سوآل آموختی   شمع بینش در رهت افروختی
خلعت هستی فرستادی ز جود   بهر استظهار ذرات وجود
جمله ذرات مشتاق تواند   هوشیار و مست عشاق تواند
مهر رویت جاذب اصحاب دل   جذب عشقت مقصد ارباب دل
دل به پیغام تو راهی یافته   جان بالهامت پناهی یافته

یاد رویت مونس جان و دلم / مهر تو سرمایهٔ آب و گلم
گرد دل زان با خیالت می‌تنم / تا که بر بام فنا چوبک زنم
لطف فرما لطف خود را وا مگیر / دستگیری کن مرا ای دستگیر
جای ده در حلقهٔ اهل وفا / جمع کن در جمع اخوان صفا
سخرهٔ مشغولی غیرم مکن / پای‌بند حالت و سیرم مکن

فی نعت ولی الاولیاء و بقیة الله فی الارضین والسماء

معشر العشاق قد جاء الحبیب / باز آمد غارت صبر و شکیب
میخرامد ماه من دامن کشان / در قیام او قیامتها عیان
فارغ از آشفتگی حال ما / خالی از اندوه ماه و سال ما
کفر و ایمان عاشق و شیدای او / غرقهٔ دریای استغنای او
قامت نازی بود آراسته / کز قیامش صد قیامت خواسته
مهر تابان پرتوی از روی او / ظلمت شب آیتی از موی او
زندگی باید مدام و جاودان / تا کنم وصف تو ای جان جهان
در هوای تو پرافشانی کنم / همچو عطارت غزلخوانی کنم
کی بهار روی تو بستان دل / درد بی‌درمان تو درمان دل

طاق ابرویت

طاق ابرویت شده محراب جان / تار گیسویت صباح جان دل
آفتاب نور رویت آیتیست / کامده آن آیت اندر شان دل
هر چه خواهی کن که محکم گشته است / عاشقان را با غمت پیمان دل
یا کرامی طال ایام الفراق / آه وا غماه من غام الفراق
ای دوای دیدهٔ نمناک ما / ای شفای سینهٔ غمناک ما
بیدلان را رنج دوری تا بکی / در فراق تو صبوری تا بکی
عالمی مشتاق و سودائی تو / جان و دلها مست و شیدائی تو
همتی خواهم که سلطان وجود / وارهاند زود دم از بود و نبود
در بحار وصل مستغرق شوم / از قیود ذات خودی مطلق شوم
وارهم از زحمت پندار خویش / سر نهم بر آستان یار خویش
محو داز سیر مقام و قید حال / محو داز خود در نهایات الوصال
یا ولی الله نور العارفین / لا تدعنی فی مقام الواقفین
کل من یهواک من اهل کمالک / و هدی اهواءهم جمیعاً فی هواک
فی صباح یحمد القوم السری / ینجلی عنهم ملالات الکری

در مدح فخر السالکین و زین الواصلین عالم عامل و عارف کامل شیخ الواصل

فاضل جلیل مولانا محمد اسمعیل الاذغدی الخراسانی المتخلص بوحدی
از مشایخ سلسلهٔ علیه ذهبیه کبرویه رحمة الله گفته

یا حبیب الاولیا یا ذا الجلال / یا بسطامی طوله فی کل حال
شاد کن از ما روان اولیا / هر سحرگاهان باخلاص و دعا
خاصه آن مهر سپهر جان و دل / نفخهٔ جان خداوندان دل
شهریار خطهٔ بنیان عشق / بانی بنیان شهرستان عشق
والی ملک ولایت در مقام / قدوهٔ اقطاب و مقصود انام
آن برون ز اندیشه و تخییل من / کعبهٔ مقصود دو اسمعیل من
در قبول او عیان اقبالها / التفاتش واهب آمالها
چند گامی واگذارم ای ملال / تا بیابم وصف کردن را مجال
یا ولی النعمه سلطان الولا / یا مقیماً فی السموات العلا
ای ذبیح الله ای سلطان فقر / از تو در دست همه دستان فقر
ای ذبیح الله جان اهل دل / از تو در عالم نشان اهل دل
حضرتت را بنده هر جا مقبلی / بیدل تو هر کجا صاحبدلی
اهل حق را حق نما و مقتدا / چون توان گفتن ترا از حق جدا

گر بگویم

گر بگویم شکر احسانت مدام / بگذرد ایام و ماند ناتمام
ور نگویم شکر اکرام تو را / چون بگویم شکر انعام خدا
آفتاب مشرقی و نور تو عام / تا ابد پاینده بادا والسلام

مناجات

ربنا انعم علینا بالوصال / انت حسبی تبت قد طال المقال
با وجود نیست امکان صفا / وصف امکان افتقار است و خطا
هم تو آری وصف خود را در بیان / آشکارا در حدیث این و آن
از حدیث این و آن یاد آورم / تا جهانی را بفریاد آورم
داستانی از عزیزان سر کنم / تا الهی نامه را زیور کنم
ای بیادت زنده جان عاشقان / زاب لطفت تر زبان عاشقان
از تو بر عالم فتاده سایه / خوبرویان را شده سرمایه
عاشقان افتادهٔ آن سایه‌اند / مانده در سودا از آن سرمایه‌اند
تا ز لیلی سر حسنت سر نزد / عشق او آتش بمجنون در نزد
تا نشد عذرا ز تو صاحب عذار / دیدهٔ وامق نشد امیدوار
تا لب شیرین نکردی پر شکر / آن دو عاشق را نشد خونین جگر

ای به پیش حسن خوبان پرده — تو به پرده روی پنهان کرده
بسکه روی خوب تو با پرده ساخت — پرده را از روی تو نتوان شناخت
تا بکی در پرده باشی عشق ساز — عالمی با نقش پرده عشق باز
وقت شد که پرده بگشائی ز پیش — خالی از پرده نمائی روی خویش
در تماشای خودم بیخود کنی — فارغ از هر نیک و از هر بد کنی
گرچه باشم ناظر از هر منظری — جز تو در عالم نبینم دیگری
جلوه گر در صورت عالم توئی — نکته دان در کسوت آدم توئی
در حریم تو دوئی را بار نیست — گفتگوی اندک و بسیار نیست
از دوئی خواهم که یکتایم کنی — در مقامات یکی جایم کنی
رب ادرکنا لادراک اللقا — ثم شرفنا بتشریف البقا
فانیاً فی الحق عن تحدیده — باقیا بالحق فی توحیده
یا الهی هست تو هست همه — هست هست تست فی هست همه
نقطهٔ وحدت توئی اندر الف — وان الف از نقطه گردد منکشف
وحدت تو نقطه و کثرت کلام — نیست جز نقطه کلامی والسلام
گنج پنهانی توئی هم آشکار — با تو و گنج تو غیری را چکار

گنج تو

[illegible]

گنج تو پاینده و بی منتها — دور دور از دوره صبح و مسا
آب تو در دجلهٔ عالم روان — باد تو بر عالم و آدم وزان
مظهر آیات تو گوی رسول صلعم — مشرق آیات نور دی رسول صلعم
احمد بی میم گنجور احد — میم او گنجینهٔ نور احد
یا رسول الله عقل و جان توئی — جان جان عالم امکان توئی
عقل و جانها بندهٔ درگاه تو — فوق نه طاق فلک خرگاه تو
اوّل و آخر توئی با انبیا — چون الف هم ابتدا هم انتها
هم تو طاوس حریم کبریا — مسکن هویت تو ذات خدا
گنج مخفی را بحق گنجور اوست — خازن گنجینهٔ مستور اوست
هم محمد گنج و گنجور کلید — هر سه را یک دیده و دیده چون بدید
ذات حق خورشید و پیغمبر ضیا — نور از خورشید کی باشد جدا
نور از خورشید باشد پایدار — چشمهٔ خورشید از نور آشکار
نور از خورشید چون دارد وجود — زان بود در پیش خویش اندر سجود
سایه در خورشید چون شد ناپدید — من رآنی قد رأی الحق بر دمید
ذات خود را سایه از خود ننمود — زان سبب آن ذات را سایه نبود

سایه در حق قائم و پاینده شد — همچو خورشید رخش تابنده شد
سایه باشد ناظم ذات ای عزیز — سایه را بگذار و سوی ذات خیز
چون ندارد سایه غیر از آفتاب — ز آفتاب روی او رخ بر متاب
نور از خورشید چون دارد ظهور — معنی آن آیت الله نوره

در مدح و نعت حضرت امیر المومنین اسد الله الغالب علی بن ابیطالب ع گفته

جوهر دریای سبحانی علی است — نقطهٔ یکتای ربانی علی است
دایره از نقطه گردد آشکار — نقطه یک آمد دو ایر صد هزار
عین او عین عنایت را مقام — لام او نظم ولایت را نظام
یای او ینبوع انوار جلی — آشکارا معنی العین ولی
سرور و سرخیل کل انبیا — تاج بخش اولیا و اصفیا
زد علم بر ذروهٔ بام قدم — در قدم او صاحب طبل و علم
آیت الله العلی ذات علی است — ثم وجه الله مرآت علی است
سعی کن تا گردی از فیض جلی — قابل اکرام او لاد علی
پادشاهان رهبر دنیا و دین — محرم اسرار رب العالمین
جمله شاهان و اعیان حق اند — بر همه عالم امام مطلق اند

سرفرازان

سرفرازان بر سر کون و مکین — شاه شاهان در زمان و در زمین
در ولایت شاه و دارای جهات — شاهراه عالم و راه نجات
راه ایشان راه ایمان و یقین — امر شان فرمایش قرآن و دین
غیر ایشان نیست کس فریاد رس — خلق را فریاد رس ایشان و بس
مهدی هادی امام ابن الامام — آیت نور علی نورش بنام
نور انوار است و بگر نام او — نور آغاز است و نور انجام او
سال تاریخ ولادت اوست نور — در صد و پنجاه و شش سال ظهور
اوست خاص الخاص درگاه اله — اوست در ملک ولایت پادشاه
راه ایشان گیر و بر خور دار باش — غیر ایشان از همه بیزار باش
در ره ایشان بسر بر زندگی — بندگی کن بندگی کن بندگی
این بود راه حقیقت والسلام — با تو گفتم ساقیا تم الکلام

در مقدمه سبب نظم این مثنوی گفته

یا حبیبی گوش بر آواز دل — از الهی نامه بشنو راز دل
تا بدانی اصل این هنگامه را — واضع وضع الهی نامه را
بالب نوشین شب دوشین سر دوش — میرساند این مژده از غیبم بگوش

کی ارادت گیرش کوشش بایدت / تا رهی سوی ولی بنمایدت
کیست آن صاحب دل صاحب کرم / آنکه زد بر قبهٔ کیوان علم
آنکه دارد با حقایق همدمی / وز صفای او مصفا عالمی
بر سر نه طاق گردون پای او / همتی خواه از دل والای او
سینه اش از نور ربانی فراخ / نوبت شاهی زده بر هفت کاخ
در حریم عشق افکنده بساط / خنده بر لب با جهانی انبساط
آنکه دارد جای اندر جان و دل / خواجه خیل خداوندان دل
پرده ها برداشته از روی ذات / ذات حق را جان او عین صفات
هستی خود باخته در دست حق / از می توحید جانش مست حق
تا نگردد مشکل توحید حل / ره نیابی در مقامات عمل
گوی هستی برده از میدان شاه / در نظر شاه و بچوگانش نگاه
ظاهر او مطلع انوار سیر / باطن او منبع اخلاق خیر
سالکی از وی گشته آداب رسوم / روشن از وی گشته مصباح علوم
بر خط امرش سر فرمان مقیم / از حوادث رسته با فیض قدیم
حضرت وحدی و اسمعیل نام / در مقامات طریقت مستدام

در طریقت گوش بر فرمان اوست / محرم سر حقیقت جان اوست
هر سخن کز حق بگوش او رسید / تا فلک از دل خروش او رسید
گر اجل مهلت دهد در سالها / شرح میدادم بسی احوالها
دفتری از غیب آرم در ظهور / تا شود سر دفتر نزدیک و دور
با الهی نامه برخیزم ز خاک / بر سر افلاک بارم جان پاک
در خودی خویشتن پنهان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
وجد از دربار وحدی میطلب / مهنه را از شهر و روی میطلب
آب مهنه میرود از شهر ورد / سوی دشت خاوران هامون نورد
وجد را دربار وجدی پرورید / وجد دشت خاوران از بوسعید
باز گویم وجدیان را شور وجد / تا تمام خاوران آید بوجد

ایضاً در خطاب سالک راه و سیار راه الله در ترغیب بتوبه

ای مهیای تجلیهای ذات / چند گوئی عالم ذات و صفات
چون خدا را از خدا طالب شوی / بر همه ملک خدا غالب شوی
منزل اول مقامات است و سیر / خانه دل را تبرا کن ز غیر
راست بشنو راستی بیداریست / جام وحدت همدم هشیاریست

خواب کم کن حاضر و بیدار باش / در میان بیهشان هشیار باش
دیده پر از دیدهٔ حق بین تو گشت / روشنی از کحل مطلق بین خوشست
جان تو از خواب چون بیدار شد / خوابها از چشم تو بیزار شد
پایدار اندر ره حق استوار / استقامت خواه و آنکه ره سپار
دست از خود شوی در غسل درست / تا تواند شاخ وحدت از تو رست
عیسی مریم چو خود خانه نساخت / از زمین بر گنبد افلاک تاخت
حرص دنیا آب قارون را ببرد / زیر خاک او بر سر صد گنج مرد
خانهٔ حق پاک کن از آب و خاک / تا شوی از هستی حق نور پاک
چون پشیمان گردی از هر فعل بد / پاک گشتی از ازل رو تا ابد
نیست رنجی با تو جز هستی تو / هستی تو مایهٔ پستی تو
زود از هستی وهمی توبه کن / نیستی را با خودی همخوابه کن
عارف آن نبود که در پوشید صوف / در بن ویرانه بنشیند چو کوف
گر ببردی نام خود را حق پرست / جان تو از دوزخ هستی برست
توبه کن از هرچه غیر از حق بود / تا ترا آزادی مطلق بود
دیده کج دارات وارد حق ببین / نیست باش و هستی مطلق ببین

[illegible]

[illegible]

پاک شو از هر فضول و فضول / تا توئی تو توبه ات نبود قبول
ره نیابی در مقامات وصال / تا نگردی توبه از هر قیل و قال
تا نگردد مشکل توحید حل / ره نیابی در مقامات عمل
نعمت حق بین و غفلتهای خود / رحمت حق بین و نقمتهای خود
نعمت او بر تو جای منت است / مر ترا از نعمت او غفلت است
تا تو او مر ترا باشد کمان / کی خلاصی یابی از نفس عوان
چون نباشی تو نباشد غفلتی / یافتی از نعمت او دولتی
طاعت آن باشد که خود حق دان شوی / حق پذیری وز خود یکسان شوی
باش تو از هستی خود عذر خواه / تا بیابی در پناه دوست راه
غیر حق را بر در حق راه نیست / زانکه در هستی بجز الله نیست
هستی موهوم را بر باد ده / دل به نسیان خدا آباد ده
این نشان و نام از خود محو کن / از خودی کم باش و فکر صحو کن
دفتر هستی همه در آب ریز / خاک پاکی بر سر آداب ریز
بی سر و بی پا بحضرت باز گرد / معتکف در آستان راز گرد
لطف حق بر تخت شه بنشاندت / گوهر وحدت بسر افشاندت

ترس عزت زجانت برگرفت   با محبت لطفها از سر گرفت
مر ترا آئینه سازد ماه و سال   تا که بیند در صفای او جمال
این جهان آئینه را گردد غلاف   نیست در این قول هرگز اختلاف

فی الصبر

چون تو از تسلیم رو آری بصبر   صبر و تسلیمت برون آید ز ابر
یوسف و یعقوب صابر آمدند   در حریم وصل شاکر آمدند
کرم با ایوب گر پیدا او کرد   صبر کرد و همتش آباد کرد
رحمت حق کرد کار او درست   حالت او ساخت خوشتر از نخست
محو چون شد جسم تو در صحو جان   جان تو شد پادشاه انس و جان
سعی در آن کن که گردی محو محو   تا که یکباره رسی در صحو صحو
گر نکوئی که بخورد دم کرم پوست   کار تو ای خواجه بغایت نیکوست
کشف کردی قصهٔ ایوب را   چون بدیدی خوب هر ناخوب را
صبر فرما صبر از روی یقین   گفت ان الله عند الصابرین
زهر پیش آید بر آن عاشق چو نوش   لیک اندر نوش او باشی بهوش

فی الرضا

ای که داری

ای که داری دعوی عشق خدا   آنچه آید از قضا باشی رضا
باش راضی و باو میکن رجوع   رو مگردان از خضوع و از خشوع
گر کشند در کشتن او زندگیست   در بخشاید مقامت بندگیست
ور کنندت مثله با تیغ سخط   پای افشار و مکش سر زین نمط
ور فکندت در دهان اژدها   دم مزن البته از چون و چرا
تا کند حک امتحان گرد کار   نام تو از دفتر آموزگار
گرچه در این ره بیابان بلاست   لیک مشکل منزل عارف رضاست
بسته خوش سنگ رضا بر شکم   بر نیارد دم ز حرف لا و لم

فی العقل و توصیفه

عقل مصباح است اندر راه دین   مشتعل از نور خیر المرسلین
هادی ره مهدی و هم مهتدی   ظل حق با منتهی و مبتدی
جوهر نورانی پاکیزه اصل   دایم اندر وصل و دور از حد فصل
مفترق چون علت و معلول نی   فرق عقل و عاقل و معقول نی
کان زر کان و هم زر کان   از مکانها فارغ و از لا مکان
جسم از او ظاهر و هم جان جسم   کاشف اسم و هستی را طلسم

آمده از عالم بالا بزیر   در کف او دفتری و پر بر
تاج اکرام و لایت بر سرش   جوشن حکم و سیاست در برش
مایه و سرمایه بخشش فهم و هوش   پرده از پیشش روی پرده پوش
آمر و مامور در این تیره خاک   قادر و منقاد اندر جان پاک
مدبر از او جاهل مقبل و علیم   منعدم از او مصلح و حادث قدیم
عالم اشیا شناسای ذوات   در ره حق مستقیم و با ثبات

فی الذکر

ذکر حق جان است اندر جان و دل   ذکر کن تا وارهی از آب و گل
حلقهٔ ذکر از سر غفلت مزن   بر در دل حلقهٔ آفت مزن
پاک کن آئینه دل را بذکر   تا ببینی طلعت زیبای فکر
آتش ذکری بهمت بر فروز   غیر حق را اندر آن آتش بسوز
هستی خود در دل آتش فکن   پس بسوزان انقلاب ما و من
نفی شو اندر ره اثبات حق   پی صفت شو ذات شو از ذات حق
ذکر بی مذکور بنود معتبر   فانی مذکور باش و مستقر
ذاکر و مذکور جز حق نیست کس   ذکر استغراق در الله و بس

سر فرو بر

سر فرو بر اندرین دریا چو غوک   ذاکر حق باش چون اهل سلوک
ذکر خالی تا سر انبان رود   ذکر دل تا منزل جانان رود
ذکر اشجاریست اندر باغ جان   سر بر آورده ز هفتم آسمان
آب آن از چشمهٔ کوثر بود   ساقی آن حیدر صفدر بود
بر سر شاخش همه مرغان قدس   جمله در تقدیس با الحان قدس
گر بخوردی میوهٔ آن زندهٔ   ور نخوردی از در حق راندهٔ
ذکر را آوازهٔ مذکور دان   جان و دل را روشن از آن نور دان

فی الفکر

ذکر چون از روی آگاهی بود   فکرش از فیض ید اللهی بود
چون بصیرت میکند ادراک غیب   فکر باشد پاک شو از شک و ریب
فکر باشد بر سه قسمت نزد عقل   آنچه نقل از روی نماید اهل نقل
قسم اول فکر در آلای او   قسم دویم فکر در اسمای او
قسم سیم فکر اندر ذکر و فکر   آنچنان فکری که حاصل شد ز ذکر
گر نداری فکر در راه صواب   کی خوری از چشمهٔ توحید آب
فکر را چون صرف در آلا کنی   شکرها در عالم نعما کنی
فکر چون در عالم اسما بود   در هستی پایه ات بالا بود

فکر اندر ذکر باشد یاد حق / فانی اندر ذکر شو با داد حق
داد حق حق است و یاد حق مدام / غیر حق باطل نماید والسلام

فی الوصیه

توسن تن رام دار ای شهسوار / ورنه بردارد وجودت را دمار
خواب و خوردش پیشه باشد روز و شب / فارغ از مطلوب و بیزار از طلب
رام شد چون توسن تو زیر زین / رستم دستان شو و بر وی نشین
از چپ و از راست چون مردان بتاز / در حضور شاه خود جان بباز
گوی هستی در خم چوگان فکن / کوس شاهی بر در ایوان بزن
لشکر یاجوج را تاراج ده / تاج بر تارک محتاج نه
آنکه جسمش فربه و جان لاغر است / روزی امروزش از فردا بهست
آنکه با فردا گذارد کارها / از گل مقصود چیند خارها
آنکه گل امروز می چیند ز باغ / از گل فردا نسازد تر دماغ
آینه در آهن و آهن بکان / روی ننماید به هرکس رایگان
مر ترا دل کان و تن از آهن است / آینت از صیقل دل روشن است
صیقل از دل جوی و میکن صیقلی / اینچنین بوده است فرمان ولی

پاک چون

پاک چون آینه دل رو برو / بینی اندر وی جمال غیب هو

فی الصدق

طالب صادق چو راهی راست دید / راست چندان شد که دیگر کس ندید
صدق صادق توشهٔ آن راه ساخت / مال و جان را در ره آن راه باخت
صدق طالب را بتصدیق آورد / وز جهالت سوی تحقیق آورد
طالب جاهل بمنزل کی رسد / بی طلب در عالم دل کی رسد
صوفی کذاب کی داند سلوک / صورت دیوار کی گردد ملوک
کذب کی ره می سپارد کوی دین / صدق دارد راه در کوی یقین
کذب سازد چشمهٔ جان را سراب / کذب سازد کعبهٔ دل را خراب
راست باش و بهره بر از راستی / رو بگردان از زیان و کاستی
آنکه در راه طریقت راست است / خانه را با نور حق آراست است

فی الاخلاص

سالک صادق که اخلاص آورد / همچو خاصان رهبری خاص آورد
رهبر توحید اخلاص آمده / زین سبب اخلاص را خاص آمده
آنکه را اخلاص جای خاص نیست / ره بسر سورهٔ اخلاص نیست

طاعت آمیخته نقد ریاست / آیت اخلاص کی در شان ماست
با خطا آمیخته پندار او / کاسد از پندار او بازار او
در من و ما خرقهٔ اخلاص نه / مونس عامی و سیر خاص نه
خود بباز و خود مساز و خود مباش / نام خود از دام عامی بر تراش
از من و ما روی چون مخلص بپیچ / ما و من اینجا نمی ارزد بهیچ
تا که در اخلاص خود یابی خلاص / باز دانی رتبهٔ عامی ز خاص
آنکه دو بیند مثال نار و نور / دور باشد دور از دار السرور
چون ز وحدت دم زنی ای جان من / پس بگوئی اذهب عنا الحزن

فی الخوف

آنکه ترسد از خدا از وی بترس / از خدا ترس و ز دیگر کس مترس
در ره حق کار بر ترسیدن است / از مقام خوف ره پرسیدن است
خوف باشد از کمال بندگی / بهره گیری بهر سر افکندگی
آنکه شد آسوده از ما و منی / یافته از هستی خود ایمنی
خوف وی آن است کو خودبین شود / ننگرد اندر خود و بیدین شود
عارف کامل چو از خود پاک گشت / خوف و اندوه از سرا و درگذشت

جان او شد

جان او شد غرقهٔ بحر شهود / در فروغ عزت عین الوجود
مغز او خوش از فیوضات فنا / لازم او دولت کشف و بقا
رتبهٔ او قدرت شان و ظهور / شان او محو ظهور است و حضور
چون چنین باشی تو نعم الهادی / آینه در پیش خود نه شاهدی

فی الرجا

طالب حق را رجا آمد براق / تا کند قطع رواق نه طباق
لذت دیدار و امید وصال / می کشد شوریده و آشفته حال
عاشق بی خواب و خور دردمند / در گرفتاری کنندش با کمند
اشک رخسارش چو گلهای سرخ و زرد / سینه و آه از نسیمش گرم و سرد
دیده انجم سپارش در سپهر / داستان او حدیث ماه و مهر
گر نبودی در دلش امید وصل / کوشش بعزرائل کردی قطع و فصل
هرکه او راه رجا را نسپرد / کی تن او بار تا منزل برد
طیر کو بر طارم قدسی نشست / از پر و بال رهینی باز رست
تا تو بی پرواز باشی در امید / نشنوی از هاتف غیبی نوید

فی الرغبته والرهبته

عارف راغب بکیهان رهبرست — رغبت عارف بگفتن برترست
رغبت زاهد بجنات است و حور — رغبت عابد بحور است و قصور
رغبت قالی فروع است و اصول — رغبت حالی خدا وند رسول
رغبت عالم حدیث است و کلام — رغبت عامل صیام است و قیام
رغبت سالک بابقاء شهود — رغبت عارف بافناء وجود
رغبت مرغوب و میل راغبان — با تو گفتم تا بدانی ای ایان

فی الرعایت

انکه او دم از رعایت میزند — در جهان کوس عنایت میزند
چون رعایت از عنایت آمده — خاص در کوی ولایت آمده
از رعایت در عنایت رهبری — راه حق را در رغائب بسپری
گر نگه دائی رعایت حال را — بی سبب بر هم زنی احوال را
کن رعایت حال را در کل حال — تا نیاید رهزن حالت مجال
صاحب احوال و مراقب چون شدی — از که ورات جهان بیرون شدی
از خیالات دوئی پاک آمدی — یکه تاز وحدت و چالاک آمدی
رستی از اعراض و هم از اعتراض — می نیابی در بساطت انقباض

دیده از دیدار جانان بر مدار — کار غیر از دیدن دلبر مدار
بی خبر از خویش و از حق با خبر — دیده حق بین شده پا تا بسر
بلکه با خود دیده روی دوستان — بلکه باد و چیده گل در گلستان
تا نباشی غرقهٔ دریای او — در نیابی گوهر والای او
غرقه دریا بشو تا در شوی — از همه خالی و از وی پر شوی
پر ز خویشی کی شوی از وی پر — ساکن خاکی نداری هیچ در

فی الاستقامه

سالها گر بگذری از لا و لم — ره بری سوی سواد فاستقم
در همه احوال گردی مستقیم — یاد ناری از حدوث و از قدیم
پاک کن لوح دل از هر قیل و قال — بر سر دریا میفکن جزو و کل
قطع کن از خود ره تفریق و جمع — جمع و تفریقت بسوزان همچو شمع
نسپری الا ره امر و وفاق — بگذری از معبر نهی و شقاق
حاضر و ناظر همه ادراک و فهم — فارغ و آزاد و از آزاد و وهم
در حریم عزت حق معتکف — ایستاده راست چون شکل الف

فی التوکل

با توکل چون بباغ کل روی — از همه جزوی بسوی کل روی
توشهٔ راه توشد ترک مراد — راحله از رفتن هستی زیاد
پا چو در این ره نهی مردانه دار — کار خود را با خدای خود گذار
تا سر موئی ز تو در دست تست — در توکل نیست تکلیف درست
همچو مرغی باش تا هنگام شام — دانه کی چیند برای رزق شام
طایر میمون شود برخور ز جود — شوم چه بود آن غرابی چیست شود
چون توکل گل براه تو شکفت — خار راه تو توکل پاک رفت
رو بسوی عالم تفویض نه — گز جهانها عالم تفویض به
بر در دل حلقهٔ تفویض گیر — جای در محروسه تفویض گیر
هیچ کاری خود مکن تا او کند — زانکه آنچه او کند نیکو کند
ملک او نی مالک چیزی مباش — ورنه استدراج بینی دور باش
ره سپارا بار با رهبر سپار — تا برد بارت بمنزل گاه یار
خواجهٔ تاجر که در دریا رسید — قیل و قال و غلغل دزدان شنید
گوهر شهوار در دریا فکند — قصه ها کوتاه کو چون بود و چند
در دو چون آن خواجه بار یافت — در گذشت و جانب دیگر شتافت

خواجه روزی بر لب دریا نشست — حقه بی لؤلؤ لالا بدست
موج دریا گوهر خواجه برد — گوهر شهوار را با وی سپرد
هستی تو دزد و تو چون تاجری — گر نیابی گوهر خود قاصری
گوهرت چون در کف رحمن نهی — از جفای دزد و رهزن وارهی
محو چون شد هستی جان کاه تو — دزد کی آید به پیش راه تو
گوهر تو با تو بسپارد دگر — بر سر بازار گوهر داد گر

فی التسلیم

سر مکش ای خواجه و تسلیم شو — شاه تسلیم ابر ابراهیم شو
آیهٔ یا نار اسلم آوری — خاک ریزی بر بتان آزری
تا نماید مر ترا دارای جان — سر آیات زمین و آسمان
ز دو دلبسیار این تن هستی بحق — تا بری بر جملهٔ عالم سبق
گر تو اسمعیل تن قربان کنی — هر چه خواهی جملهٔ فرمان کنی
لاجرم می بخشدت رب رحیم — از پی جسم فدیه ذبح عظیم
گشت تسلیم خلیل آن آتشی — که فروزان گرد بهرش سرکشی
آتش نمرود چون بالا گرفت — دامن این قبهٔ والا گرفت

زد هوائی دست اندر منجنیق — تا خلیل افتد در آن نار حریق
چون فرود آمد خلیل نامدار — قدرت دادار گردید آشکار
گفت بادی اندر آن دم جبرئیل — حاجتی از من بخواهی ای خلیل
گفت حاجت دارم ای روح الامین — نی بتو اما برب العالمین
دارم و او خود بهر جا حاضر است — بر من و بر حاجت من ناظر است
پس بالطاف کریم ذو المنن — آتش او گشت باغ نسترن
آب شد از شعلهٔ آتش روان — تازه از آن آب شد جان و روان
دولت توحید از تسلیم یافت — نعمت تسلیم از تعظیم یافت
هیچ راهی چون ره تسلیم نیست — در ره تسلیم خوف و بیم نیست
آتش هستی تو چون سرد گشت — آتش سوزان سلام و برد گشت
هستی تو برزخ اوصاف ذات — هستی او ماحی زنگ صفات

فی الانس

ایکه با ذات تو انس الفت گرفت — روح قدسی قوت همت گرفت
نبودت با هیچکس انسی دگر — انس را در حضرت لاهوت بر
انس با رمز و اشارتهای او — انس با امر و بشارتهای او

انس تو

انس تو با شاهد و ذکر و قوف — انس تو حال شعاع است و کسوف
انس تو اندک هوای جان و دل — انس تو محو خیال آب و گل
انس تو با نیستی ذات تو — ذات باقی باقی و مرآت تو
تا شوی پاک از خیال مستعار — نبودت با انس غیری هیچ کار
انس وحدت در سماع است و شهود — بارقات وجدی و وجد و جود
انس با غیر خدا تا باشدت — راه وحدت از کجا بنمایدت

فی الفقر

چون رسی در وادی فقر ای عزیز — هر دو عالم در نظر آید بشیز
وصف اسم و رسم برداری ز پیش — وارهی از منت اوصاف خویش
باز کش دست طلب از سوی خلق — صبر کن تا جان بر آید سوی حلق
مهر خاموشی نهاده بر زبان — تا نپرسد نام از سود و زیان
سود و نقصان علت مدح است و ذم — زین دو دم او بر نیاید هیچ دم
نبودش هرگز بچیزی احتیاج — پا گذارد بر سر او رنگ و تاج
نیست خود کی نام از هستی برد — در بلندی منت از پستی برد
نیست را هرگز نباشد آرزو — او منزه آمده از پشت و رو

نیست کی داند مقامات بقا — کی شناسد اختصاص دار لقا
فقر چبود نور اسود ای فقیر — غم مخور گر چهره اندودی بقیر
این سواد الوجه فی الدارین هموست — روسیه شو لیکن سیاهی این نکوست
از سیاهی رو نگردانی ز راه — چون سیاهی آید از نور سیاه
تا نگردد ستر مکنون تو فاش — در سیاهی رو سیاهی روی باش
زانکه باشد در دل شب جای مهر — در سواد لیل کی خندد سپهر
شاهد معنی است چون آب حیات — مختفی در ظلمت آباد ذوات
نافه تاتار کو هندووش است — گر چه از سودان بود اما خوش است
رنگ اسود محو سازد رنگها — پاک سازد جمله نیرنگها
از سیاهی نور گر داری خبر — تخت در کاهت بود شمس و قمر
فقر کو فخر پیمبر بوده است — این جهان تن بوده او سر بوده است
فقر اسود جوی تا گردی غنی — پاک گردی از صفات اهرمنی
چون دهندت اندر استغنا غنا — رو بگردانی ز روی اغنیا
ژنده پوش و خرقه صد پاره پوش — زهر از دست کسی ناکس منوش
خاک افشان بر وجوه حرص و آز — با فقیری شاد باش و بی نیاز

ز آتش

آتش حق در زن و زنبیل زن — گر زنی زنبیل خواهی بیل زن
بر سر زنبیل ریزی آبروی — بر در هر خانه گردی خاک کوی
ای فقیر الله بازنبیل ساز — بر در هر ناکس دنیا متاز
خرقهٔ از انفس و آفاق دوز — پاره پاره خرقه از اخلاق دوز
خرقهٔ فقر این چنین می بایدت — خرقهٔ تو این چنین می شایدت
نیست منعم در جهان غیر از خدا — اوست شاه و جمله شاهانش گدا
گر فقیریم و تهی دست و حقیر — شکر حق را که دلیریم و امیر
گنج شاهی در دل ویران ماست — بلکه دل منزلگه عرش خداست
از چه غم داریم چون داریم گنج — با فقیری نیست ما را درد و رنج
چون فقیر کوی مولائیم ما — نیک بنگر که همه مائیم ما
جان ما با گنج جانان غنی است — پس غنی تر از فقیران کو که کیست
گنج تو از جمع دینار و درم — گنج ما از فیض انوار قدم
زردی روی تو از مهر زر است — سرخی این رو ز مهر انور است
بار زر از دوش جان و دل فکن — رو بمعنی آور و جانی بکن
تا زکندن خازن گنجت کند — پاک از هر غصه و رنجت کند

چون مراد انور شد و نورش مرید عارف این سر نگردد جز فرید

نور تابان لازم ذات خداست نور از خورشید چون گویی جداست

نیست هر راز چشمهٔ خورشید نور از یکی جز یک نشاید در ظهور

مهر رخشان و فروغ او یکی است کی موحد را درین وحدت شکی است

ره چه بردی در مریدی و مراد در همه اسرار گشتی در رشاد

پاک کن آئینهٔ دل را ز زنگ وقت تعجیل است فی جای درنگ

روی دل آراست در آئینه بین جلوه‌های شاهد دیرینه بین

چشم تو چون دید در آئینه روی فارغ و ایمن شدی از جستجوی

نیک بنگر کاندرین آئینه چیست اینکه در آئینه بینی روی کیست

صورت رائی و مرئی چون توئی پس یکی باش و رها کن این دوئی

دست بردار از فراق و از وصال پای بر هم زن ز بزم قیل و قال

از دل صاف و صفاهای شهود پاک کردی از هبوط و از صعود

بشنوی از خود بشارات صریح اینحدیثی راست بالفظی فصیح

کی همه هستی ما بازار تو علوی و سفلی همه در کار تو

کلّی و جزئی ز مینای تو است عالی و سافل بامینای تو هست

دینی و

دینی و عقبی بایجاد تو چیز صورت و معنی با مدادت عزیز

ای وجودت اعظم آیات رب صورت تو روز و شب مرآت رب

پادشاه مطلقی ایمن ز غیر در عوالمها همه داری تو سیر

جان تو پاکیزه از گرد فنا ما حضر داری بقا اندر بقا

حاصل از حق شد مراد تو همه او نگهدار شبان است و رمه

در حقیقت حق بود ما را مراد نیست غیر از حق مرادی در رشاد

چون شوی واقف باسرار مراد صد در بسته برویت برگشاد

چون مریدی با مرادت شد بدل مشکل توحید حق گردید حل

اسم و اوصاف حدوثت محو کرد پس نهد نام از وجوبت مرد فرد

چون رسیدی از مریدی در مراد محو گردیدی مرادی در وداد

فی الاخلاق و نعت النبی و الولی صلی الله علیهما

اوّل بی ابتدا ذات خداست آخرش هم آخر بی انتهاست

با نبی اندر حریم لامکان رو برو ستر بقا اندر میان

در خور آن زینت و زیب و جمال احمد و محمود گشته مقال

خلق احمد نکهت دار السلام نور او خورشید صد عالم ظلام

مشک و عنبر بندهٔ گیسوی او بوی ایشان مقتبس از بوی او

خوی او خوی خداوند عظیم خلق او اخلاق رحمن و رحیم

ای وجودت نیست در دست خدا دست زن در دامن دست خدا

تا بلطف از قید آزادت کند وز خرابی جمله آبادت کند

مظهر عز و جلال ذو الجلال سرفرازی کرد از آنحضرت سؤال

گفت برگو با امیر المؤمنین شمهٔ ز اخلاق خیر المرسلین

خلق پیغمبر بیان فرما که من بهره یابم از آن خلق حسن

زانکه میخوانم ز قرآن کریم مدح و وصف او علی خلق عظیم

شاه دین گفتا بدو کی هوشیار تو متاع سوق دنیا برشمار

گفت از تعداد انها عاجزم نیست امکان شمارش هرگزم

شاه فرمودش که خلاق جلیل گفته دنیا و متاعش را قلیل

لیک او را صاحب خلق عظیم خوانده در قرآن خداوند کریم

چون تو داری عجز از احصای قلیل من چه گویم از عظیم و از جلیل

عاجز از وصف قلیلی در شمار من چه گویم از عظیم ای هوشیار

فی الاخلاق

اصل

اصل عرفان تو اخلاق خوش است خلق بد زاد و دخول آتش است

تو ز هر ناپاک و پاکی پاک باش زهر نوشی و بر همه تریاک باش

خاک باش از آنکه بر بادت دهد داد ده آنرا که بیدادت دهد

دست بوسی چون ترا خنجر زنند نوش بخشی چون ترا نشتر زنند

خاک بستان و بجایش زر بده دست فرشان از سر و افسر بنه

خوی تو باید که اللهی بود با فقیری همت شاهی بود

دست از ایذای هر موذی بدار با مرنجان و مرنجت هست کار

عقدهٔ ابرو گشا را برگشا در ره اخلاق از سر تا بپا

خلق نیکو همدم قرآن بود خلق نیکو محرم پاکان بود

خلق نیکو جنت الفردوس و حور خلق نیکو دامی دار السرور

بد مگوی و بد مخواه و بد مبین تا شوی مقبول مقبولان دین

کوتهی عمر از ظلم است و آز با کرم کن دست احسان را دراز

تا که گردی مظهر اخلاق حق گل کند از بوی خلقت جامه شق

فی الفتوت

گر فتوت را ندانی از کجاست از صفات خاص شاه اولیاست

اصل اکرام و فتوت شان اوست — هر کجا یابی همه از فرمان اوست
اینصفت و صفت امامان بدست — راه ایشان رو که آن راه خداست
بی کرم رسم فتوت کم بود — چون فتوت با کرم توام بود
رسم ایثار فتوت از علی است — هر کجا یابی حقیقت از علی است
لا فتی الا علی امر خداست — قائل آن جبرئیل اندر سماست
جبرئیل از قول حق گوید مدام — لا فتی الا علی هر صبح و شام
لا فتی الا علی در شان اوست — هر کجا باشد فتوت آن اوست
کان اکرام و فتوت از علی است — هر کجا دارند همت از علی است
شغل ایشان است ایثار و کرم — قول ایشان است ارحم افتنم
عیب پنهان کردن و ستاریست — خشم خود را خوردن و دلداریست
گر ترا گویند ای مرد خدا — با فتوت کرده کاری بجا
سخرهٔ عجب و تکبر می شوی — پس ز باد خوب و بد پر می شوی
آن فتوت نیست ای مرد عزیز — چون کنی با این خوب و بد تمیز
گر بدر ویشی ببخشی یکدرم — بر دل او بنهی صد بار غم
بعد از آن خواهی که هر جائی ترا — نام گوید حاتم طائی ترا

فاش گوید

فاش گوید اینجوانمرد است راد — تا همه گوید سخن از جود و داد
تا نگردی از نگاه پوپاک و فرد — از فتوت دم مزن ای هرزه گرد
آنکه از نفس فتوت آمده — استشهارش در مروت آمده
زهر نوشد نوشش با اعدا دهد — نعمت آینده را فردا دهد
گر زنندش نارد از نا وردهٔ دم — ور بدزدندش نمیگردد دژم
یار شو آن را جوانمرد است او — در ره مردانگی فرد است او

فی الاحسان

قال النبی ع الاحسان ان تعبد الله فانه تراه فانک ان کنت لا تراه فانه یراک

بر سر جان افسر سلطان نهی — پای چون در خطهٔ احسان نهی
چون ز احسانش بجسن پی بری — جزرهٔ عبدیت او نسپری
سر احسان هیچ تو از پرورشش — سبر کی گردد نظر از دیدنش
بندگی خواجه چون داری بپای — شرط معبودیتش آری بجای
خواجه بنماید ره آزادیت — جلوه گر سازد بروز شادیت
تاج سلطانی نهاده بر سرت — کوس احسانی نوازد بر درت
بر تو سازد روضهٔ رضوان نثار — پوشدت از مخزن سرمد دثار
پس بعید اعزاز تا دار السلام — آرد و بر تو فرستد صد سلام

ای که دم از محسن و احسان زنی — ریشهٔ بد باید از دل بر کنی
سائلی کرد از ره حاجت سؤال — از نبی هاشمی ذو الجلال
معنی احسان بیان فرما بمن — گز بیانت اذ هبت عنا الحزن
پس بفرمودش که حق را بیگمان — از سر ایمان پرستی جاودان
در پرستیدن به بینی حاضرست — چشم حق بین را رقیب و ناظرست
با ادب باشی که می بیند ترا — گر ادب باشد که بگزیند ترا
عالم پیدا و پنهان تو اوست — خالق تن جاعل جان تو اوست
نیست بودی از عطایت هست کرد — در وفای خود ترا پا بست کرد
بر سر تو تاج کرمنا نهاد — مخزن اسرار در دست تو داد
دوری راه تو از خود بینی است — این بدیهای تو از بد بینی است
دیدهٔ کج راست کن حق را ببین — فرد باش و فرد مطلق را ببین
تا کند ناسوت تو لاهوت وار — هم برون آرد ز ناسوتت دمار

فی الحکمة

چشم عقل و جان پاکان حکمت است — دیدن دل بینش جان حکمت است
بحر گوهر دار و در شاهوار — هست بحر حکمت گوهر نثار

حکمت دل

حکمت دل چشمهٔ خورشید و شرق — غیر حکمت پرتو عکس است و برق
حکمت جان تشنهٔ آب حیات — حکمت این پرتو نور ذوات
آب حکمت مطفی نیران جهل — نور حکمت هادی نا اهل و اهل
گر حکیمی خالی از ایمان مباش — تیره دل از حکمت یونان مباش
حکمت تو گر ز سر ایمان بود — لقمهٔ تو حکمت لقمان بود
حکمت و دین نعمت پروردگار — در خور نعمت یکی از صد هزار
قول و فعلت چون بهم گردید راست — حکمت آباد الهی مر تراست
چون شدی در عالم ایمان مقیم — می شود آنگاه گویندت حکیم

فی البصیرة

این بصیرت را بود معنای خاص — یافتن از ورطهٔ حیرت خلاص
از بصیرت سیرت حیرت رسید — محو صورت گرد و در سیرت رسید
پس بصر را در بصیرت چون سپرد — آن بصیرت ره بکوی دوست برد
از بصیرت گر بصر خالی بدی — ناظر روی حقیقت کی شدی
کار سیرت از بصیرت شد تمام — امر صورت از بصیرت با نظام
گر بود نور بصیرت در نظر — جلوه گر دی دیده از پا تا بسر

روی در مینوی سبحانی نهی ... در کف دل جام ربانی نهی

گل ز گلزار الهی چیده ... میوه از شاخ کماهی چیده

گاه با بال و پر تقوی پری ... گاه بر نه طارم اعلی پری

فی الفراسه

در فراست چون شود دل مشتعل ... پاک گردد سینهٔ سالک ز غل

پاک چون شد سینه از خاشاک ریب ... نور وارد گردد از ابواب غیب

غیب شد امکان او از تاب نور ... باطن او ظاهر و غیبت حضور

غیب و امکان در شهودش جلوه گر ... انجم و افلاک او در مستقر

دیدهٔ جان در حریم کبریا ... بیند و داند افاضات خدا

از فراست گر نداری هیچ خبر ... از نهال دین نخوردی هیچ بر

هر چه گوئی از درایت آیت است ... آنچه بینی از فراست آیت است

پاک شو از کفر و در ایمان گریز ... پس بران این باره در راه ستیز

تا کند سر فراست را عیان ... چشم تو بیند بسی غیب و نهان

نور حق در دیدهٔ غیبی چراغ ... عالم افلاک پیشت دشت و باغ

پیش تو دولت مطیع شد کاینات ... در کفت آفاق و انفس را ثبات

فی التعظیم

فی التعظیم

بر دل عارف که صاحبدل شود ... آیت تعظیم چون نازل شود

آب گردد آیت تعظیم را ... خاک گردد آیت تسلیم را

عجب ذاتش میرود از سر برون ... پاک از اخلاط میگردد درون

پس بتعظیم آید او عظیم ... خوار گردد در دلش امید و بیم

کحل تعظیمش کشد اندر بصر ... تا نبیند غیر حق را در نظر

چون بدرگاه تعاظم راه برد ... زین عزیمت راه با الله برد

راه باالله العظیم از پیش برد ... تحفهٔ درگاه عجز خویش برد

نعمت اسرار از تعظیم یافت ... دولت دیدار از تعظیم یافت

کعبهٔ تحقیق از تعظیم گشت ... قائل توفیق از تعظیم گشت

در وجود حکمت حق را ببین ... در شو و دریای مطلق را ببین

رو بکنج عزلت آر و فرد باش ... چون زنان عاجز مباش و مرد باش

فی الشکر

عارفی کو شاکر نعمت بود ... لایق و شایستهٔ دولت بود

نعمت منعم چه باشد معرفت ... سیر او در ذات باشد نی صفت

شکر حق بیحد رساند نعمتت ... عام باشد در دو عالم رحمتت

شکر شکر اندر دهانت جا نهد ... بر سر تو افسر سلطان نهد

شکر او سرمایهٔ احسان تست ... شاخه از طوبی ایمان تست

شکر شاکر گر بود از شکور دور ... مایهٔ دولت شد از شکر شکور

ره بسوی شکر چون طایر برد ... ز آشیان هستی تن پر برد

از سر اخلاص مینالد بسیر ... بر خلاف دولت کی گردد سحر

نالد و گوید بعجز و امتنان ... ای کس و ای یار جمله بیکسان

صاحب قدرت تو و من عاجزم ... عاجز بنده گران این درزم

من چه باشم تا که باشم شاکرت ... کیستم آخر که گردم چاکرت

من بتو پیدا چو از خورشید ظل ... هستیم از هستی تو بی خلل

پس تو فرما شکر خود از من که من ... عاجزم از شکر تو یا ذوالمنن

فی الحیا

دیده کز کحل حیا گردد بصیر ... می نه بیند غیر مولا و نصیر

هر چه بیند دولت بیند لایزال ... هر چه عالم جلوه گاه ذوالجمال

غیرت حق سرمه در چشمت کشد ... تا نه بینی غیر الله الصمد

شرم از

شرم از ایمان تولد میکند ... بی حیا از این تقاعد میکند

شرم از دین زاید و دین از شهود ... عارف بیشرم را نبود وجود

غیر حق بگذار و شرمی پیش آر ... تا نگردی در قیامت شرمسار

فی التواضع

در تواضع چون رسی ای پاکدین ... بار استکبار بنهی بر زمین

در طریق بندگی آسان روی ... بر صفات بندهٔ رحمان روی

چون کند آن جاهل لاهی خطاب ... بازده او را جوابی با صواب

پای بردار از سر خاری که خار ... نالد از تو بر در پروردگار

دم بدم بهر تواضع سر بنه ... تا شوی آناً فآناً روز به

پس برنجان عقل با برهان عقل ... هم برنج از عقل با دستان نقل

رام شو نام دلایل را مبر ... بگذر از اشکال و رنج درد سر

بر در حق با تواضع رو بمال ... ورنه اندر کبر مانی پایمال

خاکپای مرد حق را سر بساز ... در قدوم چاکران جان بباز

صدر را بگذار با ارباب قال ... مسکن خود ساز در صف نعال

سرزنش با مردم نادان مکن ... عربده در حکمت یزدان مکن

خلق عالم را برادر می‌شمار خار غم از پای کراهان برآر
هرکه او دارد تواضع بهر هو در دو عالم کار او گردد نکو
برکشندش بر فلک از تیره گل برکنندش ریشهٔ غفلت ز دل
در حریم خاص خود بنشاندش گوهر رحمت بسر افشاندش

فی الادب

ره بحضرت کی برد هر بی ادب از خدا آداب ربانی طلب
چون ادب حفظ حدود کبریاست بی ادب از حد قدس حق جداست
نیک میدان جملهٔ آداب را تا که بشناسی ره احباب را
از ادب رخ بر متاب ای الفقیر تا شوی بر جملهٔ عالم امیر
پاس آداب شریعت را بدار تا شوی در هر دو عالم رستگار
خدمتی کن با ادب پاک از ریا کامل الاخلاص از بهر خدا
در جزای خدمت بمنّتت می کنند از دل ملایک خدمتت
میدهی ترک علایق بیگمان رو بتجرید آوری شادی کنان
چون مجرّد از علایق آمدی قبلهٔ خیل خلایق آمدی
گر ادب داری شوی از غیر پاک دست شوئی از بلندی و مغاک

روکنی در

روکنی در عالم شوق و کمال پاک گردد جان تو از قیل و قال
دست اندر شاخ حقیقت زنی بیخ انیّت ز جانت برکنی
چون شود آداب خدمت حاصلت لایق وصلی و خواهم واصلت
در گمان کفر و یقین ایمان و دین بیگمان چون پا نهی اندر یقین
خرگه نور یقین فوق فلک محو سازد جملهٔ اوهام و شک
عین وحدت از یقینت میشود عالم بالا ز علیینت می شود
نور ربانی کشاند بیگمان دیده‌ات را سرمهٔ عین العیان
از یقینت چون شود روشن بصر نور آیت آیدت اندر نظر
در ره او هست اخفا و غطا از غطا بگذر که می یابی عطا
پردهٔ درگاه اجلالش توئی آیت تفصیل و اجمالش توئی
درگه حق پاک کن از هست خویش خویشتن را وارهان از دست خویش
با یقین چون پا نهی اندر فلات شربت شکر خور و آب حیات
با جهان دار از یقینت شد درست صد جهان بگذار از خاک تو رست

فی الستر

باخته بهر خدا این جان و جسم در سر سیر رفته او را اسم و رسم

سر تو نوریست از انوار ذات مطلع آن نور خورشید صفات
سر تو یکقطره از دریای اصل تا شده از اصدف دریای اصل
از نفس پس نکهت چمن دید جانت اندر روضهٔ رضوان چمد
پس فرو شوی از دلت انعام را تا بیابی دولت انفاس را

فی التمکین

از خودی خویش چون کردی فرار در حریم کعبه بگرفتی قرار
معتکف در کعبهٔ تمکین شدی ایمن و آزاد از تلوین شدی
چون نماند ره همه کعبه شوی نعرهٔ لبیک از خود بشنوی
صوفی صافی دم صاحب حضور آنکه نبود دور از نزدیک و دور
کرده تمکینش ره توحید طی کس نبرد کار او نابرده پی
معتکف گر غائب و گر حاضر است دیده جانش بسبحان ناظر است

فی القرب

طی این اطوار چون کردی تمام بر تو گوید قرب ربانی سلام
از تو با تو هستی حق اقرب است قرب حق یابی گر اینت مذهبست
طنطنهٔ قرب تو اندر جسم و جان غلغلهٔ قرب تو اندر آسمان

بعد تو

بعد تو از غایت انکاریست دوری تو علت پنداریست
دور شو از دوری و نزدیک شو با صفا بگذار و در تاریک شو
راه تن دور است از نزدیک و دور راه دل نزدیک از هوش و شعور
قرب تو جنت شد و بعدت جحیم دست از این هر دو بردار ای حکیم
تا کنی چشم از رخ توحید باز وا رهی از این ره دور و دراز
عالم دل کردی و کشاف روح پس ز فتح باب دل یابی فتوح
ره بدل آرام یابی هم ز دل پاک گردد دامنت از آب و گل

فی الوحدت در بیان حقایق دل و مراتب آن

دل که از آلایش خاکی جداست کعبهٔ آسایش و عرش خداست
مهبط آرایش انوار ذات پاک از آلایش عزّی و لات
مطلع خورشید انوار قدم مخزن اسرار الواح قلم
نور باقی یافته از اصبعین صیقل کرده دل از هر شرک و رین
ای دل شوریده گو با عاشقی در ره معشوق و کوشش صادقی
آینه از زنگ کثرت پاک دار پاک شو از جیب وحدت سر برار
چون برون آورده سر از غلاف شد یقین پاکی تو بی اختلاف

عاشق و معشوق را بینی عیان ‌ ‌ ‌ پس کل مقصود را بینی عیان
چون توئی معشوق و عاشق غیر نیست ‌ ‌ ‌ سیر در دل کن جز اینجا سیر نیست
کرده تسخیر جهان سلطان دل ‌ ‌ ‌ عالم افلاک در فرمان دل
شاهد دل را طلب کن گر طلب ‌ ‌ ‌ جلوه در آئینه بینی بی تعب
روی جانان چون نمود آئینه فاش ‌ ‌ ‌ عاشق آن روی در آئینه باش
چون شدی آئینه رخسار خویش ‌ ‌ ‌ ره بری حالی بسر کار خویش
عالم دل عالم بی منتهاست ‌ ‌ ‌ بی نشان و بیجهت جای خداست
دل بمعشوقی رساند مر تو را ‌ ‌ ‌ در بر معشوق بنشاند تو را
عاشق و معشوق چون باهم نشست ‌ ‌ ‌ عشق یکباره در اغیار بست
گاه باشد او تو و گاهی تو او ‌ ‌ ‌ گاه دو یک باشد و یک گاه دو
سیل دل آمد چه کوشی آب شور ‌ ‌ ‌ سفره گسترده چه جوئی پای مور
یک که دو باشد ظلام کثرت است ‌ ‌ ‌ دو که یک گردید نور وحدت است
کثرت و وحدت ز تو شد آشکار ‌ ‌ ‌ دست از این کثرت و وحدت بدار
تا تو دم از کثرت و وحدت زنی ‌ ‌ ‌ همچو کرم پیله بر خود می تنی
عاشق و معشوق و عشقت هرسه حق ‌ ‌ ‌ از انا بگذر مزن دم از سبق

بیخود و گمنام

بی خود و گمنام شو گر واصلی ‌ ‌ ‌ قطع کن این وادی بیحاصلی
گرم رو اندر ره توحید باش ‌ ‌ ‌ معتکف در کعبه تجرید باش
دیده خود در رخ خود باز کن ‌ ‌ ‌ با رخ خود عاشقی آغاز کن
ملک بسپردم بتو گر خسروی ‌ ‌ ‌ راه بنمودم تو را گر رهروی
روح تو روغن شد و پیموه چراغ ‌ ‌ ‌ روشن از آن نور گردد در و باغ
هر ورق شد آیتی از صنع حق ‌ ‌ ‌ نزد ارباب بصیرت بر طبق
روح حیوان قالب و انسان چو جان ‌ ‌ ‌ با تو سازم قصه انسان بیان

فی حقیقة الانسان

جوهر انسان ز امکان برتر است ‌ ‌ ‌ پس عرض امکان و انسان جوهر است
جوهر او را محال آمد زوال ‌ ‌ ‌ رو بنقصان چون نهد بعد کمال
از صفت آزاد و بیرون از عدد ‌ ‌ ‌ بسط ذاتش از ازل شد تا ابد
مظهر ربانی و روحانی است ‌ ‌ ‌ او بری ز آلایش نفسانی است
پس شوی انسان چه با انسان شوی ‌ ‌ ‌ گل بچینی چون بباغستان شوی
جان چه باشد نطفه صلب بقا ‌ ‌ ‌ جان چه باشد مظهر ذات خدا
جان چه باشد گوهر دریای امر ‌ ‌ ‌ جان چه باشد دیده بینای امر

تن نهد چون پای بر اوج کمال ‌ ‌ ‌ جان شود سیراب از جام وصال
لشکری جان را شه عادل شود ‌ ‌ ‌ از حریم جان شه عادل شود
پاک شو از خویش تا کاشف شوی ‌ ‌ ‌ نیست شو زین هست تا واقف شوی
کاشف و واقف نماند در حجاب ‌ ‌ ‌ چون بشوید تخته هستی در آب
روی تابد از سقیم و از صحیح ‌ ‌ ‌ یاد نارد از نکو و از قبیح
هم ز لذت ها تبرا ها کند ‌ ‌ ‌ ترک هر سرا و ضرا کند
محو هر موجود باشد در وجود ‌ ‌ ‌ بود و نابود گردد در شهود
شاهد و مشهود و پنهان و شهید ‌ ‌ ‌ رخ نماید از قریب و از بعید
پرده هستی ز خود برداشته ‌ ‌ ‌ رایت توحید برافراشته
پرده ها را سوخته در نور ذات ‌ ‌ ‌ پرده کی ماند نماند چون صفات
بر در و دیوار دلها پرده هاست ‌ ‌ ‌ پرده بر جسم و تجلی هاست راست
غرق دریای شاهد گر شوی ‌ ‌ ‌ بحر وحدت را یکی گوهر شوی
نفس سوزد آتش حق بر فروز ‌ ‌ ‌ تا شهود حق کند شب را چو روز
شاهد و مشهود جز حق نیست کس ‌ ‌ ‌ شاهد اینحال تفرید تو بس
بر در دل تا شوی از دست نیست ‌ ‌ ‌ سالها بنشین و دیگر جا مایست

بر در دل

بر در دل منزل مستان بست ‌ ‌ ‌ هستی حق هستی مردان حق
روی دل در منظر توحید کن ‌ ‌ ‌ سیر اندر عالم تفرید کن
از حصار شرک بیرون نه قدم ‌ ‌ ‌ تا که باشی بلبل باغ قدم
پاک بین شو دیده جان برگشا ‌ ‌ ‌ از سر توحید و انوار خدا
محو در دیدار باشی جاودان ‌ ‌ ‌ کی شوی غائب ز بزم غیب دان
گر بمیری از حیات این مجاز ‌ ‌ ‌ زنده باقیت سازد بی نیاز
پس انا الحق از زبانت حق زند ‌ ‌ ‌ بر در دل نوبت مطلق زند
که براند قابض ارواح را ‌ ‌ ‌ که بشوید چهره الواح را
قطره او غرقه دریا شود ‌ ‌ ‌ باز از دریای حق پیدا شود
زنده گردی سالها از مرده ‌ ‌ ‌ گرم شو آنجا که گر افسرده
دارهای خویش را از خوف مرگ ‌ ‌ ‌ میوه پس غم مخور از شاخ و برگ
آمدن یا رفتنت از هستی است ‌ ‌ ‌ بودن و نابودنت از پستی است
زنده جاوید باشد جان تو ‌ ‌ ‌ چشمه خورشید باشد آن تو
پس حیات تست در قرب شهود ‌ ‌ ‌ هم ممات تست در بعد وجود
بر دل و بر روح بگشائی جناح ‌ ‌ ‌ وارهی هم از مساء هم از صباح

هر دو عالم غرقه دریای دل   بر سر نه طاق عالی پای دل

فی الالهام

هر که جانش محرم پیغام شد   باطن او مظهر الهام شد
گاه حق او را بصر شد گاه سمع   گاه تفریقش دهد انگاه جمع
از فراست نور بینش چون بتافت   شمع جانش حرمت الهام یافت
چون پراکنده شود در باغ آب   برد مه کلها و بردارد نقاب
آب یک شد لاله و ریحان هزار   هر دو را اوراق و گل گردید خار
از پی ارشاد از چرخ برین   یک سخن آورد جبرئیل امین
موسی عمرانش در توریة خواند   بر سر و بر دیده جانش نشاند
عیسی جان پرورش انجیل گفت   دل چو گل از لذت گفتش شکفت
باز چون داود زان دریافت نور   نام بنهاد از سرودش زبور
پس صحف از حق خلیلش نام کرد   شام عالم از نزولش بام کرد
پس رسولش خواند قرآن مجید   احمد بی میم و محمود حمید
اسم بسیار و مسمی شان یکی   عارف راز نهانش اندکی
چون درختی دان که دارد بیخ و شاخ   شاخ سر بر دن نهد از بام کاخ

شاخ اول

فی الحدیث اذا احببته کنت سمعه و بصره و یده و لسانه الخ

شاخ اول را فراست بشمار   تا که از آن شاخ برچینی ثمار
شاخ دوم را تو چون الهام دان   سایه انعام او را عام دان
شاخ سیم وحی باشد کانبیا   میوه می برزنند بر خلق خدا
شاخ چارم ماورای این حجاب   کان مبرا باشد از هر پیچ و تاب
دوحه پنجم رسول مصطفی ص   صاحب آداب و سر اصطفا
شاخ ششم دره دریای علم   میوه آن گوهر والای علم
علم ربانی نه چون دیگر صفات   علم اعیانی که باشد عین ذات
ذات او علم و محل آن فواد   مصطفای پاک از ریب و فساد
وارد وارث دینوی و اخروی   رسته از سلطانی و از خسروی
ذات که علم است و که گردد عیان   با نوا ز سلطانیش سازم بیان
محض حکمت کوش دارا حق شناس   علم چون خورشید و روزنها حواس
نور واحد روزن او مختلف   روزن آن نور آمد مؤتلف
روزن بیرون و داخل پاک دار   تا شود نورت عیان و آشکار
قلب چون شد روشن از این علم و نور   فارغ و ایمن تو در عین السرور
گاه نوشی شربت الهام را   گاه گیری ساغر پیغام را

گاه گردی غرقه دریای دل   گاه باشی فارس صحرای دل
عالم مجموعه اسما شوی   کاشف اسرار او ادنی شوی

فی السکینه

تا سکینه حق نگردد حاصلت   کی شود مجموعه عرفان دلت
از سکینه تا نگردد سینه پر   کی شود از دست خود آزاد و حر
در سکینه استقامت گر کنی   در ره وحدت قدم از سر کنی
چون صدف در سکینه گر شوی   بازوی بازار تو گردد قوی
جان عالم روشن از این شمع گشت   عارف از این نور شمع جمع گشت
مست حق شد ترک زینت گرفت   ترک بخت و زینت و افسر گرفت
روی در خلوتگه جانان نهاد   خوشتر از جان دید و ترک جان بداد
از سکینه لاجرم توحید دید   دید اینجا آنچه گوشش می شنید
از نگ و بوی هوائی دیدن برست   گشت حق بین و بت هستی شکست
شد همه تمکین و توقیر و سکون   راست شد رایات بخت سرنگون
نور انوار پیدا شد جان او   با حقیقت راست شد پیمان او
عالم توحید شد بر وی عیان   حکمت حق گشت در جانش روان

چون سکینه

چون سکینه گرد اندر دل نزول   گشت دارای حقایق لایزول
در حق خلقش همه انعام عام   رحمت هر مستمند و مستهام
با حقش آرام و با حق مشتغل   جان و دل شد پاک از هر غش و غل
هر که را میل زر و زینت بود   از سکینه دور و دون همت بود
نیست ماوای سکینه هر دلی   کی نشیند شاه در هر منزلی

فی الطمانینه

چون طمانینه شود آموزگار   دل شود آزاد از اغیار و یار
می نگنجد یک سر موئی در او   می نگنجد موی مهر دنی در او
از می وحدت لبالب جام دل   ذکر وحدت باشدش آرام دل
روح باشد غرقه دریای کشف   در کف او لؤلؤ لالای کشف
تفرقه شد جمع در غیب و شهود   قال او شد حال و در وجدش وجود
نور وحدت مشتعل در صدر او   منقلب شد آفتاب از بدر او
با سکینه چون برآئی کاشفی   در طمانینه و هندت واقفی
عالم اعلی طمانینه بود   شخص اعلی یار دیرینه بود
عالم قدس است و تسلیم و رضا   در طمانینه سکون و ارتضا

فی الهمة

هرکه دم از همت والا زند   خیمه اندر طارم بالا زند
همت والاش ملک اعظم است   عالم بالاش فلک اعظم است
ذروهٔ اعلای اعلا همت است   همت عالی ولی نعمت است
عارف طیار با بال همم   میکند طی هم وجود و هم عدم
همت عالی ورای ما وراست   بی نشان و بی صفت اکنا قدراست
ملتفت با عالم غدار نی   مایل این نخوت و پندار نی
همتش از رغبت مقصود پاک   خواطرش از فکرت موجود پاک
ظاهر او پاک از گرد فنا   باطن او حقهٔ دُر بقا
همت اندم روی بنماید بتو   که یکی بینی نه بینی جای دو
چون در دنت از دونی خالی بود   همت تو همت عالی بود

فی المحبته

آفتاب حب چو از دل سر زند   ساز دل آوازهٔ دیگر زند
چون محبت هست تلاب فنا   می کشاند جانب محو بقا
ساغر روح است صهبای الست   بیخود و هشیار از آن صهبا مست

تخم بستان

تخم بستان دل آزادگان   قوت و قوت همه افتادگان
واسطه در طالب و مطلوب اوست   رابطه در غالب و مغلوب اوست
سلسله جنبان جذب این راه   جاذب مردان صاحب دستگاه
منزوی در زاویه با اصفیا   معتکف در صومعه با اتقیا
هرکه انبیا و محبت میکند   خدمت جانان برغبت میکند
مرکز دل نقطهٔ پرکار اوست   عرض و مالش سر بسر ایثار اوست
پیشه و شغلش همه ذکر حبیب   دیده جانش سر جان با نصیب
از محبت گر خبر باشد ترا   کی غم کار دگر باشد ترا
کار تو جز خدمت محبوب نیست   پیشه جز اندیشهٔ مطلوب نیست
بر در محبوب بمیر ای محب   تا طبیب از تو بجوید علم طب

فی الشوق

شوق محبوب دل از صاحبدل است   بیخبر از شوق بودن مشکل است
عارف کامل که دل را ناظر است   حاضر او باش چون او حاضر است
مذهب این قوم تشویق است و ذوق   با کمال اهتمام و میل و شوق
در دل کامل بیابی شوقهاست   در پی هر شوق او را ذوقهاست

عاشق دلسوز را خوش شوق داغ   انجهان افروز را بس شوق باغ
زاهد آراسته در شوق نور   عابد پیراسته در فکر حور
سالک درویش را خوش شوق وصل   طالب درویش را خود ذوق اصل
عالم خود یافته را شوق مال   عامل نایافته را شوق حال
گر دلت از شوق برآرد خروش   آینه بنما که بنشیند خموش

فی الوجد

وجد باشد سلسله جنبان شوق   سیر در صحرای بی پایان شوق
بشنود از هاتف غیبی خطاب   دل شود از آتش وحدت کباب
غلغله در عالم جان افکند   طایر وجدت قفسها بشکند
پا زنی بر ساحت کون و مکان   دست افشانی بر آفاق جهان
آب و گل در وجد چون مغلوب شد   طایر دل یافته مطلوب شد
وجد چون شد بر دل و جان آشکار   گوش دار این راز و در دم هوشیار
خرقهٔ پندار خود را پاره کن   عقل را در کوی دل آواره کن
وجد فرمانی است از خورشید حال   برق رخشانی است از صبح جمال
پای چون در جایگاه جان نهد   جان قدم اندر ره عرفان نهد

کارسازیها

کارسازیها کند اصحاب را   راه بگشاید اولوالالباب را
چاک سازد خرقهٔ درویش را   وصله فرماید روان ریش را
تا بصحرای فنایش تاخته   غرق دریای بقایش ساخته

در توصیف و تمجید جناب وجدی شاه قدس سره

این چنین باشد وجدی شاه ما   شاه اسمعیل پیر راه ما
انجم و افلاک او را زیر پا   جسم و جانش غرقهٔ بحر لقا
موج زن در بحر جانش نور ذات   غرقه دریای اسماء و صفات
دیدهٔ جان ناظر وجه قدم   نور تابان حق از سر تا قدم
آن ذبیح الله میقات ازل   عمدهٔ اشکال غیبی کرده حل
هستی موهوم را در باخته   با بقای ظل حق در ساخته
عارف صافی صفای بنده است   نور او بر عالمی تابنده است
باطن صافی چو شد معمور و صاف   کعبه در گرد دلش آرد طواف
دیده صافیش می بیند جمال   در سویدای دلش غنج و دلال
صاحب صاحبدل صافی ضمیر   از دل او مقتبس بدر منیر
آینهٔ دل شاهد نور صفاست   شاهد معنی و دلیل اصطفاست

چشم و دل از نور اصفی روشن است
جان و تن از سور او فی گلشن است

آینه گر صاف نبود از کجا
شاهد مهروی را بیند لقا

چون صفا شد آینهٔ دل را مدار
نور ربانی در او گیرد قرار

آنکه شد نور علی نور از صفا
نیست الا آفتاب مصطفا

نور او شد آفتاب انبیا
روشن از نور رخش چراغ اولیا

نور روشش مقتبس از نور ذات
روح پاک او حیات اندر حیات

جلوهٔ حق را همه آیینهٔ او
خواجهٔ شایستهٔ دیرینهٔ او

چون کشی کحل صفا را در بصر
غیر حق در دیده نبود جلوه گر

آن زمان بینی سرور اندر سرور
چشم بد گردیده از رزدی تو دور

تیغ سروری بدی را پی کند
عرصهٔ دار الامان را طی کند

جذب فرماید سرور رب الغفیر
میکشد یکسر سرور تا سریر

جذبهٔ توحید حق اندر دلت
دولت اثبات حق حاصلت

که غریق لجهٔ بحر وجود
که حریق لمعهٔ بحر شهود

همنشین صافی بود با قصد صاف
دامن دل پاک از لوث گزاف

آنکه باشد مخزن اسرار حق
جان او شد مطلع انوار حق

آنکه علام غیوب تست اوست
آنکه ستار عیوب تست اوست

او همی دانا کند اصحاب را
او همی بینا کند احباب را

واقف سرش نباشد هیچکس
بحر جانش پاک از خاشاک و خس

از کدورات جهان بردار کام
غرق دریای صفا شو والسلام

فی السکر

از ترانی جان موسی مست شد
آنچنان مستی که خود از دست شد

چون ز گفتن آمدش مستی عیان
گرد بیخود عربده با لن ترانی

کوه طور از مستی آن پاره شد
موسی دل سوخته بیچاره شد

بر سر آن طور چون مستان فتاد
رفت از مستی خود و طورش ز یاد

باز چون هشیار شد از جام سکر
گفت حق را از سر شیرینه شکر

شکر وی از غایت تشویق بود
شوق وی از شدت تعویق بود

موسی دل تشنه در آب غرق
تر شده در آب از پا تا بفرق

دیده ها برسته و جویای آب
دل شده از آتش حسرت کباب

موسیا از بهر آتش میدوید
مژده انی انا اللهی شنید

هوش موسی آنچنان از دست شد
کز تجلی نیست گرگشت و هست شد

فیض رحمانی چو بگشادش بصر
گرد از آن آب جو در خود نظر

آنچه می جستی در آن بودی غریق
فهم کن این معنی پاک دقیق

سکر باشد ساغر صهبای حال
بر کف ساقی اجلال و جمال

ساقی از این باده چون ساغر دهد
شاخ دل گلهای وحدت بر دهد

با تو میگویم کنون حالات سکر
چون منم واقف ز احوالات سکر

سکر آرد رو بتو در داد و دین
دست تو آرد سوی حبل متین

قلزم تحقیق بنماید بتو
گوهر توفیق بگشاید بتو

بر سر دریای توفیقت برد
از ره صورت بتحقیقت برد

جام وحدت را بهمت نوش کن
ترک هستی گوی و ترک هوش کن

هر نفس جام تجلی در کشی
رخت تا فردوس اعلی در کشی

سکر از حق جو نه از بنگ و شراب
چون شرابت می کشاند در عذاب

آیت لعنت همه در شان او
افعی دوزخ همه مهمان او

دوزخی از گند و بویش بیقرار
جان وی آگنده عفونت و بار

دیدهٔ حق بین همه بیند جمال
برخورد خوش از جمال زلف و خال

شربت سکر از لب جانان چشد
سکرها از پستهٔ خندان کشد

جملهٔ اعداد یک بیند در او
زشت کی بیند همه بیند نکو

جلوهٔ دیدار حیرانش کند
مبتلا در روی جانانش کند

دیدهٔ او غرق دریای شهود
غیر کی بیند در اقطار وجود

طالب و مطلوب گردد متصل
اتصالا دایما لا ینفصل

پس گلاب از گل بود گل از گلاب
فهم کن والله اعلم بالصواب

فی المعرفت

معرفت خواهی که خود گردی محیط
بر همه مانند خورشید بسیط

حل کنی اشکال رموز و کنوز
وا کنی باب کنوزت را رموز

سر ذات خویش بشناسی که چیست
فاعل مختار را دانی که کیست

رو بسوی عالم انسان روی
وز ره انسان بملک جان روی

کشف گردد آفتاب مصطفی
قافله سالار خیل انبیا

مطلع انوار را دانی کجاست
منبع اسرار را دانی کجاست

پس نشین در بارگاه معرفت
دست بردار از رسوم و از صفت

نفی کن تشبیه و هم تعطیل را
دور کن آرایش و تسویل را

این وسایط را فنا کن بی گمان
قطع کن یکجا بیان را از میان

لاجرم از مشرق توحید مهر / چهره بنماید نورا از روی چهر
از فنا و از بقا هم بکسلی / غرق گردی در اضافات جلی
انّه از جیب انا الحق سر برآر / بی یکتایی و رها کن این شمار
چونکه دانستی ره باطل ز حق / پس بگردان روی آنسوی ورق
غرقهٔ معروف شو اندر شهود / تا نشوی ایمن ز هر بود و نبود
ذکر و فکرت چون بحق فانی شود / شاهد اسرار پنهانی شود
بحر قلزم شد صدف در ذکر یار / محو شد دریا صدف شد آشکار
الکهی یعنی که آن باقی توئی / نیک بینی شاهد و ساقی توئی
لاجرم بعد از سقوط این رسوم / زنده جان گردی بانواع علوم
جمع شد دریای باقی در دلت / سجگاه و بزم ساقی در دلت
هم بقای تو بقای باقی است / هم لقای تو لقای ساقی است
باقیان باقی بابقای تو اند / زنده و پاینده زرای تو اند
عاشق رخسار تو خورشید و ماه / طالب دیدار تو درویش و شاه
چرخ و انجم روز و شب در کار تو / نور ایشان مقتبس ز انوار تو
باغ فردوسی تماشاگاه تو / گنبد خضرا نهم درگاه تو

برسرت تاج

برسرت تاج کرامت مستدام / وجه را آئینه باشی و السلام
پادشاه دادگر را رالت کار / حاکم و دارای کل پروردگار
واجب مطلق کریم ذو الجلال / واهب برحق قدیم لایزال
کاشف الاسرار و ستار العیوب / قابض الانوار و غفار الذنوب
نیست هستی را وجودی غیر حق / در حقیقت اوست جان ما خلق
زندهٔ پاینده جز او نیست کس / نیست جز او هیچکس فریادرس
با تو تمثیلی بگویم آشکار / سر کار پادشاه کامکار
آب در بستان برد چون باغبان / میشود زنده بآب آن بوستان
خار و گل در باغ پیدا می‌شود / میوه‌های آن همه پیدا می‌شود
گل شود از تابش آتش گلاب / جمع گردد نی شکر اندر لعاب
چون رسد روزی بمردم بیگمان / جسم گردد نیمه و نیمی اش جان
جان دهد از عالم علوی خبر / تن شود از عزت جان معتبر
حال چون تن نور الهی همچو روح / نور چون کشتی و نور التنور نوح
کشتی بی نوح کی ارزد بهیچ / از ره تحقیق بشنو سر هیچ
از ره تحقیق و تکمیل شهود / غوطه‌ها میزن بدریای وجود

گوهر شهوار با دامن بری / با صدف چون در شاهی پروری
تو تو دریا تو باشی ای فقیر / نی خس بیقدر و خاشاک حقیر
قدر دُر دریا شناسد در وجود / قدر طوفان نوح داند در شهود
تا نگردد قیمت گوهر تمام / خواجه تاجر نگردد شادکام
طرح عالم بهر تو انداختند / مجمعی از عزت تو ساختند
بر بساط عرش بنهادند دُر / زان گهرها شد همه آفاق پر
انجم و افلاک و فردوس برین / برّ و بحر و آسمانها و زمین
لوح و کرسی و قلم عرش عظیم / نور و ظلمت جوهر و روح قدیم
بر تو افشانند تا برتر شوی / بر سر این جملگی افسر شوی
حق بتو چون روی حقانی نمود / قیمت تو با تو ارزانی نمود

فی التجرید والتفرید

دیده از روی صغار هم منه / تا که گردد روز تو از روز به
تن چو گیرد ترک لذات مجاز / جان شود از هر علایق بی نیاز
نام تجرید ار بری اینجا بجاست / دعوی تفرید اگر آری رواست
در ره تجرید از سر ساز پای / تا مجرّد گردی از هر نارسای

گر مجرد

گر مجرّد گردی اندر عین کشف / دور گردد دانشت از دلت وصف
گر مجرّد گردی اندر عین جمع / باز گردد دیده‌ات در عین شمع
گر مجرّد گردی از این ما و من / نور تو اینجا سهیل اندر یمن
تا رسی در سر وحدت فرد باش / دامن از کثرت فروکش مرد باش
آنچنان شو فرد تا خیزد دوئی / در بود فرد مجازی هم توئی
در دو تا باشد غلط در یک صواب / زین دو و یک مجازی رخ بتاب
آینه بشکن از آن هم درگذر / خوش نشین چندی بزانو دار سر
باده از خمخانهٔ تفرید کش / تا بود وقت تو در توحید خوش
خلعت از شاهنشه تفرید پوش / صاف شو از صافی وحدت بنوش
منزوی در خلوت تفرید باش / منفرد شو بندهٔ توحید باش
نور یک آمد ولیکن شمع صد / آب یک شد لاله و گل بیعدد
جمع شو از تفرقه آزاد باش / خوب شو از بدرفه آزاد باش
نیست کثرت را بسوی جمع راه / تفرقه کی راه دارد پیش شاه
تفرقه در عاشق جانان بود / تفرقه در زلف جان جان بود
تفرقه کی راه در تمکین برد / جمع راهت سوی علیین برد

وارهی از کثرت جمع لئیم / کم شوی در جمع دریای قدیم
آنکه جز او حاکم و داننده نیست / آنکه جز او زنده و پاینده نیست
ما همه پروردهٔ انعام او / غرق بحر نعمت و اکرام او
رحمت پردهٔ اعمال ما / خاک راهش زیب خط و خال ما

فی الفتوح

از فتوحات چو جان آگه شود / دست دل از غیر حق کوته شود
گاه باشی معتکف در بارگاه / گاه گردی منزوی در طی راه
گه زنی بر روی دریای قدم / گه نهی بر صفحهٔ دریا قدم
همچو جان باش تا در جان رسی / جان گذاری پیش و در جانان رسی
چون فتوحات رسد از جیب غیب / بسترد ز آئینهٔ دل زنگ ریب
خانهٔ هستی تو ویران کند / قصهٔ دشوار تو آسان کند
هیچ فتحی بهتر از فانی شدن / نیست جز فانی ز تا باقی شدن
چون بری ره در حریم کبریا / هیچ مقصودی نخواهی جز فنا
چشم از تلوین و از تمکین بدوز / خرقهٔ تمکین و آسایش بسوز
خرمن طاعات را کن زیر گل / نسخهٔ تحقیق را افکن ز دل

سبحه و اورا

سبحه و اوراق دانش فگن / سر ز نقش قانونی سرکش بکن
کارگاه نام نیکو در نورد / نیست شو از خویش چون مردان فرد

فی الصحبت

گر دمی همصحبت پاکان شوی / گوهر دریای گوهرکان شوی
صاحبان دل که دائم زنده‌اند / حق صحبت را نگه دارنده‌اند
شوق ارباب وفا در صحبت است / میل اخوان صفا در صحبت است
پاک سازد صحبت از زنگها / بسترد ز آئینهٔ دل زنگها
پاک چون از زنگ شد آئینه‌ات / رخ نماید شاهد دیرینه‌ات
صحبت از شاهی بود کو حاضرست / صحبت از ماهی بود کو ناظرست
بی حضور شاهدت جنت جحیم / بی شهود دلبرت نار الیم
صحبت بی طلعت جانان گذشت / با رخ او دیر مغ همچون بهشت
دل نباشد صحبت بی دلستان / گل نباشد بی چمن باشد گلستان
عاشق صادق که در صحبت رسید / شاهد گم کردهٔ خود را بدید
غرقهٔ او گشت چون ماهی در آب / مست شاهد گشت نی مست شراب
رقص رقصان از سر جان در گذشت / لاجرم از نقص امکان در گذشت

از کمان صحبت پیران راه / با همه دلخواه بر آمد ز چاه
صحبت معشوقهٔ ما بایدت / در دل و جان جذب اعلا بایدت
صحبت معشوقه در بزم خداست / گر تکلم در سخن گفتن جداست

فی العشق

عشق و عاشق چون بهم گردید یار / هستی آن از تف این آشکار
ساخته با هم ز راه سوز و ساز / هر دو بشکسته بصد عز و ناز
سوخته اسباب عیش و خانها / ساخته اندر بن ویرانه‌ها
خاک پاک کوچهٔ جانان وطن / چاک داده جامه چون گل بر بدن
عشق برده بر سر کارش گهی / عشق برده تا بر یارش گهی
که بدربار عطایش پی‌برد / که بدرگاه لقایش می‌برد
عاشق دل باخته با عشق خویش / جام همت بر کف و با صدق خویش
عاشق شوریده جان از عشق پر / بندهٔ معشوق و از اغیار حر
تیغ اگر بارد بر اعضایش کنون / عشق از تن آیدش بیرون نه خون
محو کن از نسخهٔ خود نقش خود / تا نمانی تو همی مانند چه
هرچه بینی از رخ معشوق ماست / از کجا نور فروغش تا کجاست

عاشق و

عاشق و عشق است اینجا ناپدید / دیدهٔ او بود کو خود را بدید
دیده و دیدار خود بنمود و نا / پر نور از خورشید کی باشد جدا
در کجی و راست بنمود اختلاف / نیست در ایشان سر موئی خلاف
ذات خود را دیده و هر دیده ذات / لیک از اسمی شده پیدا صفات
عشق از معشوق در عاشق رسید / قصهٔ معشوق از عاشق شنید
ره بکوی عشق از معشوق برد / پی ببوی شوق از معشوق برد
عاشق و معشوق در عشق آشکار / خانهٔ این هر دو از عشق استوار
ما و من انداخته در نار عشق / پای بند آویخته بر دار عشق
دیده پیدا کن که برقع بر گشود / عارض گل چهرهٔ زیبا نمود
شد در و دیوار از رویش چو گل / شد خس و خاشاک از بویش چو گل
صومعه داران اعلا بر درش / زاویه داران بالا چاکرش

فی الوحدة الی ولی الاولیا

آنکه جانش منبع ایمان بود / منبع او معدن عرفان بود
ظاهرش آراسته باشد بدین / باطنش آباد از صدق و یقین
سینه‌اش پاک از غش و غل / نور وحدت در دل او مشتعل

بازده بر فرق طاغوت و بعوث / از در دل رفته خاشاک حدوث
لا نداند نفی را از بهر کیست / معنی الا شناسد خود که چیست
نفی سازد صد آنکه بی ثبات / کرده او از اثبات حق دانای ذات
در ره اثبات کرده نفی خویش / راه کرده در دل ایمان و کیش
در ره اثبات چون شد بی نشان / ره کند در محفل جانان عیان
کیستی بر گو که بردی نام حق / چون بر عنقا نه برد هیچ بق
مرده کی داند که عیسی را برد / کوه نتواند تجلی را برد
تا توئی تو یار نگشاید نقاب / شب پره کی پرد اندر آفتاب
تا توئی تو یار ننماید جمال / تا توئی تو وصل او باشد محال
در ره توحید کی باشد دوئی / هر چه تو اثبات کردی آن توئی
شرک از هستی تو پیدا شود / کفر هم از شرک تو پیدا شود
هستی تو هست شرکی پس بزرگ / فاش در هر بار دار ار بزرگ
در حقیقت ما و من او را سزاست / زانکه او سرمایه بخش بود ماست
پس مقامات طلب شد منتظم / طالبان را منتظم آمد مهتم
لؤلؤ منثور پس منظوم گشت / این رحیق جاودان مختوم گشت

الحمد لله

کلما میزتموه باوهامکم فهو مخلوق مصنوع مثلکم مردود الیکم

دسته ها بستم گل بی خار را / جلوه ها دادم بت فرخار را
هر که او شد پاک از لوث مجاز / از همه خلق جهان شد بی نیاز
نور خود از غیر یکی داده ترک / نی غم دنیا و نه اندوه مرگ
عرصهٔ دل رفته از جاروب لا / شسته از دل نقش و زنگ ماسوا
از دم او مرده دلها زنده دل / در قباش گل برون آید ز گل
نقطه جو آنکه کون و مکان / گاه باشد مخفی و گاهی عیان
ره ندارد کس باحوالات او / نیست غیری واقف از حالات او
او بود آگاه از نفس و نفس / او بود آئینهٔ الله و بس
او بود دارای اطراف و جهات / او بود مولای کل کائنات
او بود مشکل کشای انس و جان / او بود عبد الحق و شاه جهان
صاحب اعصار و ایام و دهور / او یمین الله فی کل الامور
باقیا بالحق سلطان الجهات / اوست واجب در تمام ممکنات
اوست اصل و خلق عالم فرع او / بسط احکام خدا در شرع او
او ولی الحق میان اولیا / در پناه اوست جان اولیا
من رآه قد رای الحق را بخوان / غیر او را محرم این سر مدان

[illegible]

اوست از سر حقیقت با خبر / اوست صاحب دولت و صاحب نظر
آنکه بر ما حجة الله آمده / آنکه امرش امر دلخواه آمده
قطب عالم شهریار کن فکان / صاحب امر و شهنشاه زمان
در کف او اختیار جان و دل / جان او با جان جانان متصل
دین و دولت در پناه داد او / هم خلافت منزل ارشاد او
اوست صاحبجاه و عالی دستگاه / او اولو الامر است و محبوب اله
اوست صاحبکار در دربار حق / نزد او باشد عیان اسرار حق
در حقایق عالم و آگاه اوست / حضرت قائم بامر الله اوست
ای برادر دامن او را بگیر / هر چه فرماید بمنت در پذیر
تا رهاند از غم کثرت ترا / جا دهد در عالم وحدت ترا
فانی اندر حق شوی بی گفتگو / کل شیئ هالک الا وجهه
ختم شد اینجا الهی نامه ام / بی سخن بشکست اینجا خامه ام
در الهی نامه آمد آشکار / آنچه اسرار است اندر روزگار
دست غیبی تا نگیرد خامه ام / کی نویسد دل الهی نامه ام
باد باقی با بقای حق مدام / این الهی نامه دایم والسلام

وله

همدم اشراق مهر خاورم / همتی فرما که بالاتر پرم
تا فلک همپا ملک آئین شوم / انجمن آرای علیین شوم
با نوای مهر سپهر جان و دل / نشئهٔ جان خداوندان دل
آن ذبیح الله و جدی کز شرف / لؤلؤ لالا جهان او را صدف
وجد یا گفتن خطائی پس خطاست / فرع را با اصل دیدن کی رواست
همتی فرمای ای سلطان جود / وارهانم از غم بود و نبود
چشم پوشم از خودی حق بین شوم / با تمکن صاحب تسکین شوم

وله ایضاً

این تمکن شادی اندر شادی است / فانی اندر حق شدن آزادی است
آنکه از رنج خودی آزاد شد / از خرابی رسته و آباد شد
اصل آبادی از آن حق شدن / خالی از خود بودن و مطلق شدن
در فنا عین بقا چون شد نهان / هستی اصلی از آن گردد عیان
هستی باقی بری از نیستی / فارغ و آزاد و دانی کیستی
این خودی سرمایهٔ صد آفت است / صد هزاران رنج و دام غفلت است

ولە ایضاً

گوش معنی اینحکایت می شنید　　در صحبتهای پیری با مرید
کی ارادت کیش در کیش وفا　　منسلک در سلک اخوان صفا
آنچه میگویم بجان و دل بسنج　　در جهان هرگز مرنجان و مرنج
گفت سخت آید قبول این دو کار　　نیست این دو با یکی از صد هزار
گر نرنجانم بسی دشوار نیست　　الله الله با مرنجم کار نیست
اصل وصف من ظلوم است و جهول　　لازم این هر دو رد است و قبول
در مرنجان گر بمانم برقرار　　از مرنجم بگذرد معذور دار
چون بنالم در هجوم انقباض　　کی توانم فارغ آمد ز اعتراض
با حدوث خویش در جنگم مدام　　کار من این است اندر صبح و شام
کی مرا حاصل شود کامی چنین　　لبس امری فی یدی با این
الفرار ای ناصح ما الفرار　　با مرنجم مشکل آید این دو کار
گفت بگذار این فسون و دمدمه　　چون بمیری می شود آسان همه
تا بکی این لاف خودبینی زدن　　چند گویم رو بمیر از خویشتن
ساقیا خاموش قد تم الکلام　　این بود حرف حقیقت والسلام

ولە ایضاً

نفس چون فیل است و سالک فیلبان　　پیشه اش چوبک زدن بر فرق آن
گر کند اهمال در چوبک زدن　　او رود دنبال کار خویشتن
نیست چوبک غیر ذکر جابرضرب　　کو رهاند نفس را از خوف حرب
چون شود فارغ ز تسویلات تن　　می شود ارواح قدسی را بدن

منقبة

هرچه گویم در ولای اهل بیت　　قال ربی ما رمیت اذ رمیت
بل رمی ربی وعنی اظهرت　　اعتصامی بالولاء استظهرت
آنچه من دیدم بچشم دل عیان　　کی توان آورد در حصر و بیان
چونکه من بحصر و بحد دیده ام　　لاجرم از حصریان ببریده ام

هم از مثنویات اوست رحمه الله

چند کشی از تنگ دل آه سرد　　عرصهٔ مائی و توئی در نورد
یکجهت و یکدل و بیدار باش　　شیفتهٔ جلوهٔ دلدار باش
بندهٔ وحدت شو و آزاد زی　　ترک خرابی کن و آباد زی
چند نشینی چو زنان در حریم　　از غم دنیای دنی دل دو نیم

جهد کن و درگذر از هرچه هست　　پاک شو بر خودی آور شکست
تا ز خودی نگذری ای مرد راه　　راه نیابی تو در آن بارگاه
راه خدا دفع خودی دان و بس　　با خودیت نیست بحق دسترس
از هوس نفس بیا پاک باش　　در ره مردان خدا خاک باش
خاک بسر ریز خیالات را　　دفع کن از خویش محالات را
جهد کن ایدوست که کامل شوی　　بندهٔ حق باشی و یکدل شوی
وارهی از نفس و هم از گول او　　بندهٔ حق باشی و مشغول او
مرد خدا آن دوست که مشغول اوست　　بندهٔ آزاده و مقبول اوست
پاک ز آلایش عالم شده　　کامل و وارسته و آدم شده
از همه بگذشته شده یار دوست　　کارجهان باخته در کار دوست
دور شده از روش کاینات　　یافته از غیب قرار و ثبات
نی غم دنیا و نه عقبی در او　　بارقهٔ عالم بالا در او
دیده رخ نور ز نزدیک و دور　　فاش در آئینهٔ الله نور
از همه عالم بود و بنود　　هست مقام تو مقام شهود
جای برانداز که جای تو نیست　　ترک سرا کن که سرای تو نیست

مثنوی در ذکر مشایخ بسم الله الرحمن الرحیم ارباب طریقت و سلاسل ایشان

چشم دل بگشای و گوش معنوی　　تا به بینی آنچه باید بشنوی
یابی اندر تابش انوار غیب　　بهره‌های وافی از اسرار غیب
تابش انوار در اطوار دل　　سود جان بسیار در بازار دل
لیک باید دیدنی گفت و شنید　　تا به بینی آنچه چیست دید
حق شناسانی که حق بین آمده اند　　دیدنیها را بیان فرموده اند
در ره اشراق چالاک آمدند　　از همه آلایشی پاک آمدند
ره بتوحید شهودی داشتند　　پاس شاهد را فرو نگذاشتند
مرد حق بین را نظر مطلق بود　　شاهد او در مشاهد حق بود
چون نه بینی در شهود و کیستی　　شاهد انوار را بانیستی
پی بری آداب اهل الله را　　اختصاص عارف آگاه را
چون بدیدی دیدنیها را تمام　　مالک ملکی و دارای مقام

اینچنین

اینچنین باشند خاصان خدا　　جمع اهل الله و مردان خدا
خاص را دشوار آسان می‌شود　　گوش بگشا ذکر ایشان بشنو
در طلب بشتاب گر خاصان شوی　　سعی میکن شاید از ایشان شوی
مولوی بهر تو اندر مثنوی　　فردی آورده گر از وی بشنوی
تو مگو ما را بایشان بار نیست　　با کریمان کارها دشوار نیست
آن بزرگانی که خاصان بوده اند　　پایه اقطاب و ارکان بوده اند
ذکر ایشان می‌شود در این کتاب　　تا شوی از فیض ایشان فیضیاب

در بیان تعداد رجال سلسله علیه ام السلاسل و وجه تسمیه ایشان

از رجال الله جمعی منتخب　　در سلاسل جمع ایشان منتجب
پاک از آلایش دنیا همه　　اهل معنی صاحب تقوی همه
خاص اهل الله و مردان خدا　　در حقیقت جمله خاصان خدا
پایه و ارکان ایشان مردها　　در مقامات طریقت فردها
آنچنان فردی که کل با او بود　　فرد حق از غیر حق یکسو بود
اینچنین افراد را بی غایله　　می توانی یافت در این سلسله
شعبه‌ها دارند لیکن بی حساب　　نام ایشان ثبت در چندین کتاب

سلسلهٔ اینمذهب عالی نسب　　در طریقت آمده نامش ذهب
چون مخالف را نباشد مدخلی　　پس مهذب آمد از هر مهملی
از فلزات دگر آمد ذهب　　پاک و بیغش غالی و عالی نسب
پس ذهب خوانندش ارباب کمال　　بای نسبت نسبت جمع رجال
چون بزرگان در معنی سفته اند　　نام این ام السلاسل گفته اند
چون مؤخر آمده این سلسله　　نسبت ایشان را ز تاخیرش گله
بلکه افضل باشد و اکمل مدام　　جمع ایشانند اقطاب کرام
انبیا گرچه مقدم آمدند　　توضیح　بهر استظهار خاتم آمدند
نسبتش با انبیا همچون الف　　پس الف شد انبیا را مؤتلف
با همه حرف الف همراه بود　　اول و آخر نبی الله بود
پس الف شد قبل و بعد انبیا　　انبیا را زان الف نور و ضیا
انبیا را اول و آخر الف　　بی الف جمع بناشان منحرف

در سبب تسمیه بذهب و ذهبیه ام السلاسل

کرد مأمون از امام این التماس　　حفظ صحت را بفرمایند اساس
التماسش یافت تشریف قبول　　دفتری شد حفظ صحت را اصول

خواست

خواست مأمون از امام منتجب　　تا نویسانند از آب ذهب
چون باتمام آمد و آراسته　　شد مذهب گفت آن خواسته

استدعای خاصان حضرت از خدمت ذیمو هشتم شیعه معالی و مقابل آن

بعد از آن خاصان حضرت آمدند　　ره سپاران طریقت آمدند
محو اندر سر سبحانی شدند　　طالب اسرار ربانی شدند
با شروط عهده و میثاق خاص　　ذکر حق فرمود تلقین خواص
پس چنین فرمود با اهل طلب　　آن مذهب شد شما این ذهب
پس ذهب شد نام این نور جلی　　عن امام الضامن الثامن علی
هم ذهب شد نام خاصان طریق　　پس ذهب گفتند نام اینفریق
هر دو را خوانند اهل دل ذهب　　در عیار هر ذهب فرقی عجب
آن ذهب را با ذهب تا کار شد　　اینذهب را در دل و جان کار شد
این ذهب تزیین اهل الله شد　　زینت جان و دل آگاه شد
اینذهب شد مذهب اهل کمال　　زاینذهب شد کشف سر و وجد حال
اینذهب را در ذهب پرورده اند　　پاکبازان نور پاک آورده اند
نام شد وال ذهب قرآن را　　با هدایت کل آیات را

[illegible]

بای ان آمد بقا بعد الفنا — هم برات جستن از غیر خدا
نام ان سرمایهٔ تمکین بود — معنی ام السلاسل این بود
آنچه اهل سلسلهٔ ذهبیه اند — هفته در سبعهٔ قلبیه اند
هفته دیگر بقا اندر فنا — روز دیگر مالک ملک بقا
آنچه باید دیگری در ماه و سال — آید اندر هفته ایشان را بفال
زانکه منسوبند با جمع گزین — در سلاسل با امام العالمین
نور عین المصطفی والمرتضی — سید السادات مولانا الرضا
نور رب رب نور جسمه — اعظم الاسماء علی اسمه
بندهٔ دربار آن عالیجناب — صاحب دل مالک کل رقاب
دست او را دست حق بشناختند — باید آنرا العلا در ساختند
امر او را امر حق دانسته اند — سلسله خود را بدو پیوسته اند
تا خراسان خاک نور پاک شد — خاک آن در رتبه بر افلاک شد
در روایات بزرگان آمده — عشق از ملک خراسان آمده
اهل تمکینی که خود فرموده اند — اکثری اهل خراسان بوده اند
در رجال سلسله باشد بنام — جست تن زایشان خراسانی تمام

جبذا

حبذا ملک خراسان و عراق — هر دو کشور گشته در آفاق طاق
آن یکی آمد عریش شاه دین — وانکر عرش امیر المؤمنین
آنکه از اصحاب جنت بعد است — در غری و نینوی آسوده است
هر دو کشور جنت المأوا بود — طوس هم ز انوار او سامرا بود
شهر سامرا بهشت جاودان — مورد انوار سلطان جهان
صاحب الامر آن ولی کردگار — حجت الحق خاتم هشت و چهار
والی ملک ولایت شاه دین — سر سبحانی امام العالمین
ذات او بیمثل و مانند آمده — از خدا بر با خداوند آمده
جلوه گاه او سماوات برین — کارساز مؤمنین اندر زمین
حجت الله العلا فی الکاینات — نوره قد لاح عن کل الجهات
جائنی انواره فی کل حین — قد رآه القلب عن عین الیقین
افتد اگر دم بایشان در نماز — در دلم ابواب رحمت گشت باز
پس تجلی ها پیاپی دیده ام — آنچنان کز هیچکس نشنیده ام
آنچه من دیدم بچشم دل عیان — با زبان تعبیر نتوانم از آن

بیان سلسله علیه ذهبیه

اول این سلسله اندر صعود — قطب عصر و شیخ آلمه بود
حضرت وجدی که در عهد شباب — می کشید افلاک را زیر رکاب
اوحد الدین وجدی خاص اله — از قدیمی موطن خراسانرا پناه
مهر تابان سپهر جان و دل — همدم جان خداوندان دل
شهریار خطهٔ بنیان عشق — بانی بنیان شهرستان عشق
آن برون از گفته و تجلیل من — کعبهٔ مقصود اسمعیل من
اولین نسبت بسید داشتند — شرط نسبت را فرو نگذاشتند
سید از شوق امام و راستان — در خراسان آمد از هندوستان
سید عالی نسب فخر عرب — افتخار دودهٔ اصل ذهب
از پدر تا جد اعلی نامدار — سر بسر در فقر ایشان را قرار
آنکه از سر ذهب آگاه بود — شاه عالم میر عالمشاه بود
صاحب ارشاد و دارای مقام — سید و سرور چو اجداد کرام
حضرت سید چو رحلت یافتند — جانب خلد برین بشتافتند
شاه وجدی سوی شیراز آمدند — با جناب قطب دمساز آمدند
ابر رحمت بحر معنی ذوفنون — قطب عالم شهریار گازرون

انکه

آن محمد سیرت عالی نسب — شه محمد نام و درویش لقب
بسکه وجدی شاهرا بستوده بود — خود مکرر اینچنین فرموده بود
می شود پنجاه سال و بیشتر — در مقام اولیا دارم مقر
آنکه دیدم خالصاً لله بود — از خراسان بود و وجدی شاه بود
نی بمن محتاج بودی در مقام — بلکه من مشتاق او بودم مدام
فارغ از نیل مقام و قید حال — منتهی اندر نهایات الوصال
نسبت ایشان بمولای کرام — شاه درویشان و سلطان عظام
قطب عالم قهرمان آب و خاک — بحر وحدت راد جوش در پاک
آنکه وصفش هر چه گویم بیش بود — شاه آقا هاشم درویش بود
هست در اولاد امجادش کنون — اهل صورت را بمعنی رهنمون
حضرت بو القاسم والا مقام — در مقامات هدایت تمام
میرزا بابا لقب جان جهان — خاندان اولیا را خاندان
شه ابو القاسم سزای تاج و تخت — شهریار عالم و آزاد بخت
شه ابو القاسم شه اغیار و یار — قطب ابن القطب و عالم را مدار
محیی آیین و دارای ذهب — پیر ارشاد عجم میر عرب

وارث سالارت آل طاهرین قل سلام الله علیهم اجمعین
ملجأ جمعیت شاه و فقیر اهل عالم را بهمت دستگیر
پایهٔ این خاندان حق پرست تا قیامت ثابت و پاینده هست
نسبت ایشان بباب نامدار نور دین عبد النبی فخر کبار
صاحب کشف و مقامات شهود واقف اطوار و اسرار وجود
نسبت ایشان به آقا هاشم است بعد ایشان حضرت بوالقاسم است
نسبت ایشان بآبای کرام نسبت بدر است و خورشید ابهام
همچنین ذریهٔ اجداد او جملگی در سایهٔ ارشاد او
آنکه فخر عالم امکان بود زادهٔ آزادهٔ ایشان بود
آنکه چون جد امجد آمده شه جلال الدین محمد آمده
وارث آبا و اجداد عظام باد بر ایشان تحیات و سلام
نسبت ارشادشان با والد است آنکه سالارت و صاحب راشد است
گر بگویم وصف آن عالیمقام بگذرد ایام و ماند ناتمام
باز میمانم ازین مطلب کنون ورنه گویم از قیاسها فزون
از ازل گر مهلت آید تا ابد حق حق داران ایشان کی رسد

حالیا بابارت

حالیا بابارت ای عالی تبار این دو بیت مثنوی آمد ببار
گر نبودی چشمها کور و کثیف ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی غیر این منطق لبی بگشادمی
نسبت بلکش بجد حق شناس نسبت خورشید و مه در اقتباس
صورت و معنی بهم آراسته شد جد ایشان از میان برخواسته شد
آنکه آئینش سحر خیزی بدی میر قطب الدین نیریزی بدی
فخر سالارت عرب شاه عجم سید سالارت و سلطان امم
نسبت ایشان در ارشاد و مقام مقتدای فارس آمد با کرام
هم علی و هم نقی شیخ طریق در طریق حق مریدان را شفیق
آیتی از جملهٔ آیات بود شیخ شیراز و صطهبانات بود
نسبت ایشان بمجذوب نجیب شه نجیب الدین رضا دان ای حبیب
شیخ مجذوبان و خوبان بوده است اهل تبریز و صفاهان بوده است
نسبت ایشان بشیخ العارفین در خراسان صاحب تلقین و دین
صاحب اصحاب باطن بوده است مثنوی آل مؤذن بوده است
در سلوک او رساله تصنیفی تمام تحفهٔ عباسیش بنهاده نام

هم محمد هم علی نامش شده زین دو نام آغاز و انجامش شده
نسبتش با اصل و پیوند آمده شیخ حاتم کز زراوند آمده
شیخ حاتم شیخ ایشان بوده است از زراوند خراسان بوده است
نسبت ایشان بشیخ کاملین شیخ عالم صاحب علم و یقین
طایر دلها همه در دام او شیخ درویش و محمد نام او
اولیا را مهر روز افروز بود در خراسان پیر پالان دوز بود
با سه شرط او بسوی بیت الله رفت کاروانی را دل آگاه رفت
اولی بی توشه و بی راحله طی نماید عرصهٔ این مرحله
دومی چیزی نگیرد از کسی یا کند ایثار آن بر مفلسی
شرط دیگر هم بخط مستقیم طی کند راه بیابان عظیم
بر فشاند بر دو عالم آستین ننگرد اندر یسار و در یمین
رفت و آمد باز در پای صفا با شروط خویشتن کرده وفا
خانقاه شیخ در نوقان بود در خراسان مرقد ایشان بود
بارگاهی عالی و صحن و رواق گنبد عالی بگردون بسته طاق
اصلشان از کاروان ده بوده است کاروان و لکارا که بوده است

دیگران را

دیگران را چون نباشد آگهی کاروانده می شود کارند هی
نسبت ایشان بتاج الدین حسین شیخ تفتازان و تاج فرقدین
مرشد او شیخ نیشابور بود در غلامی علی مشهور بود
نسبت او هم بشیخ العاشقین آنکه بود والی ملک یقین
شیخ دین حاجی محمد شاه راد در خبوشان خراسانش ولاد
نسبت ایشان بشاه بیدواز کز علی و نام او شد سرفراز
شیخ شاه او را ملقب ساختند شاهی و شیخی بحق برداختند
نسبت ایشان بمشهد آمده تا رشید الدین محمد آمده
هردو از ملک خراسان بیدواز اسفراین را امام و کارساز
مهتدی از سید هادی شده بیدوازی برزشش آبادی شده
سید عبدالله مجذوب آنکه برزش آبادی و تفتازان پناه
نسبت او با جناب سید است آنکه کل اولیا را مرشد است
خاصه قطب اولیاء الله را نوربخش آنشاه والا جاه را
حضرت سید محمد کز شرف آمده تشریفش از شاه نجف
مرشد این هردو سید در طلب خواجه اسحاق ختلانی نسب

شیخ او سید علی ثانی است / فقر او را فخر بر سلطانی است
نسبت سید در اطوار وجود / سوی شیخ العارفین محمود بود
اصل ایشان مزدقانی بوده است / شیخ ربانی و جانی بوده است
نسبت ایشان بشیخ الذاکرین / شیخ احمد والی ملک یقین
آنکه در ذکر ابد سرمد بود / ذکر شیخ الذاکرین احمد بود
ذکر قلب و صوت دل جائی رسید / آنچنان کز دور هر کس می‌شنید
احمد ذاکر شده مشهور از آن / اعظم ارکان و شیخ جوزقان
نسبت ایشان بشیخ نامدار / سالها اندر ریاضت استوار
آنکه او را ذکر سیصد چله بود / شیخ رکن الدین علاء الدوله بود
صوفی آبادی که در سمنان بود / بارگاه و مرقد ایشان بود
نسبت ایشان چو ماه و مشتری / شیخ نور الدین علی آذری
شیخ شهر اسفراین نور دین / عبد رحمان مرشد اهل یقین
نسبت ایشان بشیخ با بیاد / شیخ زین الدین علی سرو مراد
نسبت ایشان بلالا مولوی / شه رضی الدین علی غزنوی
نسبت لالا بمعشوق عرب / شیخ مجد الدین بغدادی نسب

او ابو الفتح ابن غالب را پسر / خاندانش نامدار و نامور
مرشد دل خواه عطار آمده / شیخ نیشابور را بار آمده
نسبت ایشان بشیخ روزگار / شیخ نجم الدین کبری استوار
شیخ ابو الجناب کبری خاص حق / برده از حق بر همه خاصان سبق
نسبت ایشان بشیخ با تمیز / شیخ عمار ابن یاسر آن عزیز
نسبت او با ضیاء الدین نجیب / سهروردی شیخ ایشان را طبیب
نسبت او با غزالی طوسی است / احمد سبزوی و قدوسی است
نسبت او هم به نساج آمده / کز شمار اصحاب تاج آمده
نسبتش با شیخ ابو القاسم بود / شیخ ربانی و جرجانی سند
نسبت او بهر ارشاد و مدار / بو علی کاتب آمد در شمار
نسبت کاتب بهم نامش قنار / بو علی را بو علی آمد مراد
بو علی را شیخ ابو عثمان است پیر / در طریقت شیخ و پیر و دستگیر
او مرید شیخ ربانی جنید / آنکه غیر از حق نبودش هیچ قید
حضرت قاضی محقق بوده است / در مجالس این چنین فرموده است
خواجه عبد القادر موسیقیان / شیخ موسیقی است با کشف و جان

او مرید شیخ زین الدین علی / نایب آبادی خراسان را ولی
با کمال اتصال و انفصال / کرده بود از شیخ زین الدین سؤال
اصل ارکان و رجال سلسله / نسبت بد و زمان سلسله
شیخ زین الدین علی با اهتمام / ثبت کرده یک بیک را تا امام
تا ضیاء الدین نجیب سهروردی / می‌شمارد بی تفاوت فرد فرد
شیخ را گوید دو نسبت بوده است / هر دو نسبت در طریقت بوده است
نسبتش با آنکه از پیشین بدی / عم او قاضی وجیه الدین بدی
نسبت قاضی بشیخ نامور / شیخ عمویه که بود او را پدر
نسبت عمو بشیخ احمد بود / دینور را احمد اسود بود
دیگران خوانند او را عمویه / شیخ عمویه است منسوب الیه
شیخ احمد نسبت او تا جنید / منتهی شد می‌شمارد عمرو زید
نسبت ثانی که تالی بوده است / نسبت او با غزالی بوده است
با غزالی نسبت از نساج بود / آنکه بر فرق غزالی تاج بود
نسبت نساج هم قائم بود / شیخ جرجانی ابو القاسم بود
شیخ ابو القاسم که از جرجان بدی / پیر راهش شیخ ابو عثمان بدی

شیخ ابو عثمان مکی راست پیر / بو علی رودباری دستگیر
بو علی را هم جنید آمد مراد / ختم شد والله اعلم بالرشاد
گر نظر بر اولین نسبت بود / پس غزالی خارج از دعوت بود
شیخ نساج و ابو القاسم علی / شیخ ابو عثمان و شیخش بو علی
خارج اندر سلسلهٔ اصلی بدان / سلسلهٔ اصلیه خود را بجو آن
سلسله در اعتبار و انتظام / انچنین باشند منظوم و تمام
سهروردی را رجال سلسله / این بود تا انتهای مرحله
سلسلة ام السلاسل این بود / اصل این سرمایه تمکین بود
گر چه در آخر غزالی کار کرد / اختیار مذهب اخیار کرد
مذهب حق کرد آخر اختیار / لیک نشمارند او را در شمار
نسبت شیخ جنید از خال خویش / آن سری سقطی آزاده کیش
نسبت او در طریقت پایدار / شیخ معروف است شیخ نامدار
آنکه با صدق و صفا موصوف بود / سرور اهل مذهب معروف بود
با ارادت نسبتش محکم بده / در حریم کبریا محرم شده
نسبت او خدمت سلطان دین / اکبر و اعظم امام هشتمین

صار روح الروح فینا جسمه / اعظم الاسماء علی اسمه

از خدا و بندگانش صد سلام / باد بر ایشان تحیات و سلام

تا بسی آباد شد شهر و دیار / میکند بر کل عالم افتخار

آسمانش زیر بار منت است / در زمین از بارگاه حضرت است

میکند زان گنبد گردون قباب / اقتباس نور روی آفتاب

در بیان اطلاق شاه مر اولیاء الله حقایق پناه تجرد دستگاه را

هیچ دانی در حقیقت شاه کیست / نسبت ایشان بشاهی بهر چیست

اولیاء الله حق را شاهشان / خوانده حزب الله و ظل اللهشان

اندر امکان واجب و فرض آمدند / زانکه ظل الله فی الارض آمدند

بر همه اطلاق ظل الله شد / هر که ظل الله آمد شاه شد

شاه ظاهر بهر ظاهر پادشاه / شاه باطن شاه عالی دستگاه

ظاهر و باطن بهم پیوسته اند / خار و گل از باغ وحدت رسته اند

آنکه او را هست قدرت بیشتر / شاهی و جمعیت او بیشتر

اهل قدرت اولیای حضرتند / زانکه صاحبجاه و صاحب قدر شد

حکمشان جاریست بر بود و نبود / امرشان نافذ در اقطار وجود

بندهٔ فر

بندهٔ فرمانشان کون و مکان / تابع احکامشان جان و روان

از ازل این پادشاهی برقرار / تا ابد خود مستقر و پایدار

جمع آنکه راههای نان بود / جمع اینکه راه صفای جان بود

شاه در درگاه دلخواه آمدند / بر همه خلق جهان شاه آمدند

ظاهرا مغلوب بنمایندشان / باطنا محکم بود پیوندشان

گر شهید و گر قتیل دشمن اند / وارث فرماید که ایشان از من اند

پای نسبت خانهٔ آنکس بود / افتخار یا عبادی بس بود

بیان اسامی بعضی از بزرگان و ارکان سلسلهٔ ذهبیهٔ علویه سلام الله علیه

در رجال انتخاب مستطاب / شعبه و پیوند آمد بی حساب

پایه و ارکان اجمع رجال / در افاضات بپا بی لایزال

چون لبس اوستگیری کرده اند / زیر دستان را بدستان بوده اند

شعبه‌ها از جمعشان گردیده فرد / فرد فرد افرادشان مردان مرد

فردها چون اهل تمکین بوده اند / دستگیر بی لبسی فرموده اند

در نظر دل برده و دل داده اند / ناظر و دلخواه و کار افتاده اند

از کرم کرده نظر در کارشان / گرم کرده در طلب بازارشان

زان نظرها پرده‌ها برخواسته / کامل و صاحبدل و آراسته

صاحب تائید و دارای مقام / جملهٔ ایشان رجال اند و کرام

کل ایشان شعبهٔ ذهبیه اند / ذاکر روحیه و قلبیه اند

اقرب از کل نوربخشی چشتی اند / کشتی دریادلان را کشتی اند

چشت نام قریه اندر هرات / چشتیان معروف و مشهور جهات

چون غرض تذکار جمعیت است / ذکرشان بارا نزول رحمت است

این حدیث از عالم عصمت بود / ذکر ایشان موجب رحمت بود

نزد ذکر الصالحین آمد عطا / تنزل الرحمه است ذکر اولیا

این عطا اسباب جمعیت شده / ذکر ایشان مایهٔ رحمت شده

رحمت حق کرده ایشان را قبول / ذکرشان سرمایهٔ اهل وصول

از رجال سلسله جمعی بنام / می شمارم لیک باشد ناتمام

زانکه بیرون باشد از حد و عدد / کل ایشان را نباشد حد و عد

آنچه مکتوب است در چندین کتاب / ذکر ایشان می شود نزد لباب

تا اولو الالباب بشناسندشان / شعبهٔ اصل ذهب دانندشان

شیخ عطار و سنائی شمس دین / هر یکی مجموعهٔ صدق و یقین

پس شهاب

پس شهاب الدین سلطان بوسعید / شیخ جام و صد هزارانش مرید

احمد جامی که جانی نیز بود / اصل او از نامق ترشیز بود

همچنین شیخ الشیوخ العارفین / شیخ ابراهیم زاهد تاج دین

نخبهٔ اولاد آدم آمده / در مشایخ مثل او کم آمده

آنکه در کل مشایخ طاق بود / شه صفی الدین ابو اسحاق بود

آنکه در وصفش زبانم الکن است / وصف او گفتن کجا حد من است

زاهدیه اول صفویه اند / وانهب اندر ذهب ذهبیه اند

او مرید شیخ زاهد بوده است / در ارادت سخت با جد بوده است

والد والای آن والامقام / شیخ جبرئیل اینش بوده نام

هیجده تن تا امام کاظم است / هر یک از ایشان جهان را ناظم است

ای دل و جان جلوهٔ جانان ببین / فاش در فرزند جبرئیل این

چشم و گوش دل از آن شاه مجید / جلوه‌ها دید و نوازشها شنید

صدر دین موساش فرزند جلیل / قاسم الانوار را پیر و دلیل

مصدر انوار قاسم صدر دین / مقتبس انوار آن از نور این

در ارادت مرشد ابرار شد / شاه قاسم قاسم الانوار شد

حکایت

یک برادر داشت شیخ دین صفی — کرد تلقین اخی ذکر خفی
در تخاطب نام آن رکن شدید — سید کامل صلاح الدین رشید
در تذکر کار او بالا گرفت — ذکر قلبی پایهٔ اعلا گرفت
بعد چندی نقل کرد از خاکدان — جانب فردوس اعلی شد روان
بعد مردن قلب او ذاکر بدی — دیدهٔ او ناظر و دایر بدی
بهر دفنش خلق حیران آمدند — از جناب شیخ پرسان آمدند
شیخ دین فرمود در خاکش کنند — تربت اندر دیدهٔ پاکش کنند
گر بدن مرده است تا دل زنده است — زندگی دل برای او پاینده است
تا بدن باقی است قلبش ذاکر است — دیدهٔ او همرهان را ناظر است
جان من جای تعجب نیست این — با خدائی خدا باقی است این
نعمت الله ولی شیخ امم — شیخ رکن الدین علاء الدوله هم
مولوی رومی و عین القضات — داعی الله شاه شیراز وجهات
پس عراقی صاحب عشق و مقام — شیخ فخر الدین و ابراهیم نام
شیخ یوسف پیر همدانی نژاد — شیخ مجدود و سنائی را مراد

الخ

کاشف الاسرار سلطان بوسعید — شیخ ابو الفضل سرخسی را مرید
شیخ امین الدین که در بربوه است — مرشد شیخ شبستر بوده است
هیچ در سعی نیاسودی دمی — جای او تحت السما بوی همی
کارزونی اصل و بری منتسب — شیخ امین الدین بلیانش لقب
شیخ بری را ارادت بود و ود — در طلب با شیخ زاهد بسته بود
بوده اندر همت و تو فیر او — اولیای شیخ زاهد پیر او
شیخ نجم الدین کبری آنکه بود — واقف اسرار در غیب و شهود
اصل او از خاوران و خیوق است — شیخ دریادل ز خاصان حق است
از مریدانش دو ده و در شمار — این عدد را کرده بودی اختیار
تا خلیفه باشدش اثنا عشر — بی زیاد و کم ز افراد بشر
مثل مجد الدین بغدادی نژاد — شیخ سیف الدین باخرزی و لاد
پس رضی الدین علی غزنوی — شیخ سعد الدین ولی حموی
پس بهاء الدین محمد ذو العلوم — والد والای مولانای روم
همچنین بابا کمال از شهر جند — عارف عالیمقام و ارجمند
پس جمال الدین گیلی شیخ راه — واقف الاسرار و گیلانی پناه

[illegible]

جندی شهریست از ترکستان غیر خجند و ربنکال غیر کمال الدین [illegible] مقدم بر او بوده است

این چنین بودند مردان گزین — با جناب شیخ انباز و قرین
جمله ایشانند اهل سلسله — رهنما و رهبر این قافله
نوربخش آن سید عالیمقام — در مقامات نهایت تمام
در طواف مرقدش بدم جهان — آنچه شوانم حکایت کرد از آن
فیضهای کلی از ایشان رسید — دیدهٔ دل دید و گوش جان شنید
سید اقطاب میر ممتحن — سید عبدالله احسائی وطن
(در نسب ایشان)
والد والای شاه نوربخش — کامل و آزاده و خورشید رخش
هیجده تن تا جناب کاظم است — سلسله سادات دین را ناظم است
پای همت در ره مولی نهاد — سید او تا و عبدالله راد
آمد از سامان لحسا و قطیف — در خراسان و سناباد شریف
در حریم شاه دین بودی مقیم — زایر و حافظ چو اصحاب رقیم
بعد چندی سوی قاین شد روان — ملک قاین شد از او رشک جنان
ساکنان ملک و اهل آن دیار — مال و جان کردند در راهش نثار
در همه قاین ز فیض و داد او — شد تشیع شایع از ارشاد او
بعد از فیاضی پروردگار — گشت پور نوربخش آشکار

الخ

[illegible]

حضرت سید محمد کز شرف — اکبر اولاد و در آن صدف
شاه قاسم پور شاه و فیض بخش — در طریقت ری فروز آمد ز رخش
جمله کشمیریان او را مرید — شیعه در کشمیر از ایشان شد پدید
سید عبدالله بلیانی بنام — در شهود حق لبسی عالیمقام
دیدهٔ حق بین او باز آمده — در ره توحید دمساز آمده
میر برهان محقق ذو حسب — فخر سادات حسینی در نسب
او مرید خاص سلطان العلوم — والد والامقام شیخ روم
شیخ ابو ذرعه که از گیلان بدی — در رجال از جملهٔ خاصان بدی
شیخ ابراهیم گیلی شیخ راه — از مقربهای درگاه اله
با صفا معشوق طوسی آمده — ماهش اندر خاکبوسی آمده
شیخ کامل بوعلی از فارمد — صاحب فضل و فیوضات و سند
نور او از فارمد کرده ظهور — در خراسان اولیا را پیر نور
شیخ زین الدین علی از تایباد — در ارادت نسبتش عالی نهاد
مدتی در جمع شیخ جام بود — شیخ را آغاز و هم انجام بود
بود عالی همت و صاحب نظر — تایب آباد خراسانش مقر

امیر برهان الدین محقق ترمذی برهان نور [illegible] [illegible] [illegible] حوری [illegible]

شیخ سیف‌الدین باخرزی کمال / آفتابی بود در حسن و جمال
از برای پاس دل در اربعین / صبح و شامی چند شد خلوت‌نشین
شیخ نجم‌الدین کبری گفت خیز / طاقت زحمت نداری ای عزیز
غم بود با جان عاشق سازگار / چون تو معشوقی ترا با غم چکار
پس بحکم شیخ کبری در زمان / جانب شهر بخارا شد روان
تا کند ارشاد اهل شهر را / آورد در کار لطف و قهر را
اوحدالدین شیخ کرمانی نسب / اوحد ثانی مراغی راش لقب
جام جم زان مانده باقی در جهان / خوابگاه او بشهر اصفهان
سید اخلاطی و نامش حسین / عین انسانیت انسان عین
میر مختومان علی قاینی / شیخ شیرین مغربی نایینی
نایینی نسبت محمد نام او / توسن میدان وحدت رام او
شیخ سعدی شیخ شاب و شیب بود / بعد او حافظ لسان الغیب بود
نسبت سعدی بشیخ سهرورد / شیخ حافظ شیخ امین‌الدین فرد
آنچه اهل سلسله همدانی‌اند / از مریدان علی ثانی‌اند
شعبهٔ آزاده پیر جمال / جملگی اصحاب احوال و رجال

نوربخشی

نوربخشی زاهدی با سهرورد / در سلاسل حاوی مردان مرد
مهنه را فیض قیام بوسعید / سهر دشت خاوران می پرورید
چون نهان شد آفتاب آنجناب / بوسعید آباد خاور شد خراب
نیست اندر مهنه و در بار شیخ / جز مزار فایض الانوار شیخ
بارگاهی اندران پرداخته / گنبد عالی بنائی ساخته
مرقد پرنور سلطان بوسعید / روضه باشد که مثلش کس ندید
آب مهنه میرود از سهرورد / سوی دشت خاوران هامون نورد
سهرورد خاوران آمد وطن / گونیا آمد وطن را یاد من
یاد دشت خاورانم یاد باد / این خرابیها ازان آباد باد
رخ ز آبادی کنون برتافته / بعد آبادی خرابی یافته
شهرهای خاوران ویرانه است / آن ابیورد و نسا و مهنه است
سهرورد آباد باشد زانمحال / لیک خالی مانده از جمع رجال
مرقد شیخ شهاب‌الدین در آن / جد اعلای رجال آن زمان
بارگاه و گنبد او ساخته / چند مرقد اندران پرداخته
شیخ نجم‌الدین و شیخ دین نجیب / پس ضیاءالدین و بوحفص حبیب

همچنین قاضی وجیه‌الدین فرد / ابن عمویه رئیس سهرورد
عبد محمود از جمال‌الدین ولد / پس عمادالدین که او راهست جد
غیر ایشان از مشایخ جمع فرد / جملگی مدفون بود در سهرورد
سه شهاب‌الدین بدفتر آمده / در مشایخ هر سه سر در آمده
اولی در سهرورد آسوده است / جد اعلای مشایخ بوده است
دومی در شهر بغدادش مزار / سیمی را در حلب باشد قرار
مجتبی اشراق و مقتولش لقب / چون شهادت یافت در شهر حلب

حکایت

شیخ لقمان را چون مطلوب شد / از خدا درخواست تا مجذوب شد
سالها مجذوب و بیخود بوده است / حالیا اندر سرخس آسوده است
می نشستی بر تل خاکستری / از همه دنیا و مافیها بری
نوبتی در جای خود بنشسته بود / پاره‌ای از خرقه‌اش بگسسته بود
وصله‌اش میدوختی آن جایگاه / لیک سوی کس نمیکردی نگاه
بهر او از مهنه آمد بوسعید / در همان ساعت بسر وقتش رسید
سایه‌اش افتاد بر آن پوستین / شیخ هم او را ندیده پیش ازین

در سخن آمد

در سخن آمد که سلطان بوسعید / آمدی خوش باش و سازور شید
من ترا بر خرقه خود دوختم / پاره دوزی مر ترا آموختم
این بگفت و جست از جا و زراه / می کشید او را بسوی خانقاه
میدوید و میدواندش بزور / تند و چابک نه نمودی فتور
تا به پیش شیخ ابوالفضل حسن / دست سلطانش بدست خویشتن
گفت شیخا تحفه‌ات آورده‌ام / در جهان کار بزرگی کرده‌ام
این پسر مردی شود آزاد و تام / از من و تو برتر آید در مقام
هم بخلوت این پسر را راه ده / تربیت کن رتبهٔ دلخواه ده
این بگفت و رفت بیرون زود زود / گوئیا هرگز دران محفل نبود
بوالعطا یا نام او محمود بود / در طریقت راسخ و مسعود بود
در نسب بوی علی او را پدر / والد او نیز محمود دگر
مشتهر خواجوی کرمانی بدی / او مرید شیخ سمنانی بدی
شیخ سمنانی علاءالدوله بود / صاحب اوراد سیصد چله بود
سالها در صوفی آباد گزین / بود او با شیخ خود خلوت‌گزین
صاحب سیر و مقامات صفا / کنیت او بوالعطا و بوالوفا

رجالی که در افراد معروف و بوصف ارشاد موصوفند

باز گفتم از رجال سلسله / تا نماند دوست را جای گله

بلکه از بسیار گفتم اندکی / از هزاران را بیان کردم یکی

با ورت گر نیست از من ایفلان / دفتر اتم السلاسل را بخوان

در جنید این فوت باز و بدی / کین سلاسل منتهی با او بدی

واسطه او را دو آمد تا امام / خال و معروف و امامی والسلام

چون بخوانی فصل اقران جنید / فارغ و آزاد می مانی ز قید

آمده در دفتر اهل صواب / نام اقران مشایخ بی حساب

قرب سیصد تن ز اقران جنید / می شمارد بکر و خالد عمرو زید

هر یکی پیری است با چندین مرید / حدّ و عدی نیست ایشان را پدید

گر بخواهی شمّهٔ زان داستان / نام بعضی را درین دستان بخوان

اوّل ایشان سرّی خال بود / حارث و قصابش از دنبال بود

بعد خرازاست و نامش بوسعید / بو الحسین نوری و شبلی رشید

پس رویم آن ابن احمد میشمار / هم محمد نام و بغدادی تبار

بو علی رودباری را بدان / عمرو بو عثمان مکی بعد ازان

بو علی کاتب

بو علی کاتب آمد از کبار / همچنین جمع مشایخ را شمار

بشر حافی شیخ بهلول حسین / ابن منصور است و شیخ فرقتین

آنکه اندر شطح مشهور آمده / ابن حلاج است و منصور آمده

او مرید احمد ابن خضرویه / جمله در بغداد و منسوب الیه

شیخ ابراهیم نصرآباد است / هم ز نیشابور و هم بغدادیست

پس ز همدان شیخ زیات کبیر / شیخ عبد القادر از گیلان بگیر

پس شهاب الدین علی از شهر ورد / احمد مسروق از اخوان فرد

بو الحسین خضرمی و خضرویه / او جنیدی رحمة الله علیه

این مشایخ از حد افزون آمدند / جمله در بغداد مدفون آمدند

پس کسائی بود و شیخ دینور / بعد غیلان سمرقندی شمر

پس حریری بو محمد را بدان / جعفر حفار و احمد را بدان

بعد ازان شیخ عطو فی رسید / جعفر ابن خلد و ساز و مرید

شیخ واسط بعد او فرغانیست / شیخ بغدادی که او کتانی است

بو الحسین او را لقب وراق بعد / شیخ دیگر بو علی دقاق بعد

شیخ ابو طالب اخی همی نژاد / شیخ ابو یعقوب را بیرد مراد

نوشتر را آنکه شیخ راه بود / شیخ دین سهل ابن عبد الله بود

پس محمد فضل از بغداد زاد / شیخ دین دینور ممشاد راد

شیخ دقاق کبیر از بصره بود / ابن بو سعدان ز بغدادی ودود

ابن خاید شیخ بغدادی نسب / در طلب شیخ معبد شد لقب

شیخ عبد الله رازی را شمر / شیخ شغزانی و یاران دگر

بو الحسن بد ابن نساج دگر این / شیخ ابو العباس مسروقی ایمن

بعد ابراهیم شد شیخ خواص / بعد عبد الله ابن خاقان خاص

پس ابو احمد قلانسی ذو همم / بعد او ابن عطا شیخ امم

پس ابو العباس خوانندش بنام / هر دو در جمع رجالند ایهام

ثابت ابراهیم رازی را بدان / شیخ ابو عثمان حیری بعد ازان

شیخ مغرب شیخ عبد الله بود / ابن حامد بعد شیخ راه بود

طاهر قدسی ابو عمرو دمشق / هر یکی شیخ زمان و پیر عشق

بعد عبد الله خراز آمده / حامد زنجی اش دمساز آمده

صیدلانی شیخ ابو جعفر بنام / بود اندر صید دل مردی تمام

بو الحسین هاشمی مشهور دهر / پس ابو طالب که بد شیخ ابهر

بعد ایشان

بعد ایشان بو علی مشتغفی / بعد ابن مرتعش دان ای صفی

بو علی مشتغفی آزاد بود / مرتعش هم شهرهٔ بغداد بود

شیخ عبد الله از شیرازیان / یوسفی ابن الحسین از رازیان

بو الحسینی ابن هند از فارس بود / در مراتب شیخ کل ناس بود

ابن ابراهیم سعدی شیخ عام / هم محمد نام و هم فقرش تمام

شیخ ابو القاسم ز نصرآباد بود / فارس ابن عیسی ز بغداد بود

شیخ ابو عمرو زجاجی شیخ راه / سالها بودی مقیم خانقاه

پس علی سهل شیخ اصفهان / شیخ ابو القاسم علی از جورجان

شیخ مخرومی مبارک بوسعید / شیخ عبد القادرش آمد مرید

او مرید شیخ ابو اسحاق بود / شیخ هکاری که فرد و طاق بود

او مرید شیخ طرسوس آمده / بو الفرج را یار و مأنوس آمده

او مرید شیخ ابو الفضل حمیم / شیخ عبد الواحدان شیخ تمیم

او مرید شبلی در شمار / او مریدی از جنید نامدار

آنکه شیخ عالم دل بوده است / او قضیب البان موصلی بعد است

هر دمش صورت مبدل می شدی / پس بهر شکلی مشکل می شدی

رازی: ری و رازیان اهالی آن طرف ان

معرب گرگان است و استرآباد مشهور شده

هکاری: از بلاد کردستان آذربایجان

طرسوس: نام شهری

مثل و مانندش غریب و نادر است
او مرید شیخ عبد القادر است

بعد ایشان از رجال نامدار
شعبهٔ ام السلاسل می‌شمار

بو الفرج ان کامل عالی نهاد
شیخ زنجانی ولی پاک زاد

منتظم در سلک نامی آمده
مرشد شیخ نظامی آمده

خود مرید شیخ ابو العباس بود
در نهاوندش شده کشف و شهود

شیخ ابو العباس معروفی بدی
با جنیدش سلسله صوفی بدی

شیخ اشراق از ره اخلاص و دین
شد مرید نوربخش عارفین

در طریقت شد دلیل آن ولی
عارف یزدی شریف الدین علی

تا بمیلان خدمت سید رسید
دید هر چیزی که در حکمت شنید

نوربخش آن شاه نورانی سرشت
شاهد نوریه بهر او نوشت

بدر معنی اهل عرفان گشته‌اند
در رسایل مثل این بنوشته‌اند

از اشارات و بشارات طریق
سیر و سیری بحکم این فریق

گفت دیدم در حضور آن جناب
آنچه خواندم یا بدیدم در کتاب

چون رسیدم در حضورش بی سخن
حالیا دیدم که گم شد من ز من

سینه‌ام شد ماه و شد آفتاب
قوه‌ها بالفعل و عالم شد سراب

شیخ دین بابا

شیخ دین بابا کمال از اهل جند
دلربا و دلنواز و دل پسند

مقتدا و رهنمای اهل حال
رهبر مردان ره بابا کمال

او مرید شیخ کبری نجم دین
صاحب دل بود و شیخ واصلین

هر که را میخواست بر بودی بزور
با توجه گر چه بودش راه دور

از مریدانش بگویم اندکی
شیخ شمس الدین تبریزی یکی

دیگری شیخ عراقی فخر دین
اوحد الدین مراغی بعد از این

نور دین سید حسینی بهر آن
از هرات آمد با ذربایجان (بسوی ترکستان)

او برای دیدن بابا کمال
دام کرده از ملایک پر و بال

پیر سید شیخ هندستان بدی
شه بهاء الدین که در ملتان بدی

با عراقی شد برادر در طریق
هر دو تن خیر الاخ و نعم الرفیق

در طلب بسیار جا بشتافتند
تا رفیق و مرشدی دریافتند

از برای صحبت بابا کمال
آمده از راه دور ماه و سال

با بزرگان حق صحبت داشتن
در دلش بذر محبت کاشتن

شرط باشد در سلوک راه حق
تا در آئی در دل آگاه حق

از هوائی باید به پرهیزد همی
در یکی توحید برخیزد همی

بشنو از شیخ رئیس سلسله
پیر حاجات نفیس سلسله

پیر حاجاتیه

پیر حاجاتست و دارای جهات
در جهانش منبع آب حیات

منزل دل از خودی پرداخته
منزل اندر عالم دل ساخته

شیخ کامل را محمد نام بود
ابن احمد ابن بونصر همام

خاندان او بسامان میرسد
تا ابو نصر ابن احمد جد جد

در سلاسل نزد ارباب تمیز
خادم الفقراست نام آن عزیز

خادم الاصحاب و الاحباب بود
کنیت او خادم الاصحاب بود

خانقاه شیخ برج اولیاست
در طبس مشهور و معروف و بپاست

بعد چندی از طبس آمد برون
سوی حلوان میلش آمد رهنمون

شیخ سرخیل بزرگان آمدی
گوشه گیری را بحلوان آمدی

پیر حاجات جهان او بود و بس
معبدش در جنب حلوان طبس

معبدی در کوه حلوان ساخته
مرقد خود را در آن پرداخته

سالها اندر ریاضت بود طاق
عاقبت تن را بجان داده طلاق

هم ز حلوان معبدش بیرون بود
در همان معبد کنون مدفون بود

الم ولی

بر سر کوهی بود او را مزار
جنت المأوی است آنجا استوار

اهل آنجا جمله اعیان و کبار
قریه‌ها کردند وقف آن مزار

از نخیلات و عمارات گزین
وقفها کردند در هر سرزمین

در طبس موقوفه‌ها بسیار شد
نقد برج اولیا بسیار شد

او مرید شیخ انصاری بدی
کز خواص حضرت باری بدی

پیر انصاری مرید بو الحسن
شیخ خرقانی بزرگ مؤتمن

او مرید شیخ ابو العباس راد
ابن قصاب آملی آمل نژاد

پیر شیخ آملی اندر سند
بد نطنزی فخر دین عبد الصمد

منتهی میگردد ایشان را طریق
تا جنید آن مرشد کل فریق

سدیریه

حبذا اسدیر شهر سبزوار
ببرد از جان و دل صبر و قرار

تا مرا در کلبهٔ تن جان بود
جان من مشتاق خاک آن بود

خانقاه شیخ و باغ خانقاه
خرم و آباد در اثنای راه

قرب فرسنگی بود از راه دور
جانب راه عراق اندر عبور

چون کنم یاد سدیر سبزوار
میرباید از دل و جانم قرار

زانکه اینجا فیض بی حد یافتم رخ بسوی اصل مقصد تافتم
جنت دنیاست در روی زمین مرقد و ماوای شیخ العارفین
شیخ مؤمن انکه پیر سلسله است اعظم ارکان و میر قافله است
در نسب اولاد امجاد کمیل در خراسان او بود چون نعاسهیل
او کمیلی نیست عالی نسب از بزرگانند و اشراف عرب
در ده اسدیر بگزیده مقام پیر اسدیر آمده اینجا بنام
خانقاهش مشتمل بر بیت باب زاویه باشد بتعداد حساب
هر یکی منسوب باشد با یکی از بزرگان مشایخ بیشکی
میر شاهی خود یکی زایشان بود انکه میر عالم امکان بود
میر والا رتبه عالی تبار مرشدش پیر اسدیر سبزوار
هر طرف میرفت و اورا هر که دید از دلش آواز ذکرش می شنید
از مرید میر شاهی در حساب فخر حاج نایینی عبد الوهاب
حاجی اندر زاویه بودی مدام تا که کارش در سلوک آمد تمام
اول این سلسله نسبت بوق سید امجد محمد بحر شوق
بعد او فرزند آن نور جلی سید و نامش محمد یا علی

والدش

[illegible]

والدش میر مظفر آمده بر همه اصحاب سرور آمده
میر شاهی والد ایشان بود آن پدر را این پسر شایان بود
چون مریدش بود نادر شاه ترک میر شاهی گشت نام آن بزرگ
نام او سید تقی مشهدی حامی دین مبین احمدی
پیر ایشان در طریقت استوار شیخ مؤمن از اسدیر سبزوار
مرشد ایشان جهان افروز بود شیخ کامل پیر بالان دوز بود
پیر ایشان هم کمال الدین حسین از اسدیر آن سرفراز نشاتین
مرشد او از اسدیر با صفا آمده موسوم شیخ دین رضا
پیر او هم در اسدیر اورا وطن شاه درویشان ربانی حسن
در طریقت پیر آن نور جلی از ده اسدیر درویش علی
این مشایخ زاهل اسدیر آمدند سر بسر در ظل این پیر آمدند
پیر او اهل ولایت را ولی شاه درویشان ملک نام علی
شیخ او حاجی محمد نامدار مرشد سوداخوری از سبزوار
پیر او شیخ جو بیتین بدی مرشد کامل کمال الدین بدی
پیر او شیخ ابر قوه وجوین افتخار حاجیان حاجی حسین

[illegible]

وقایع وفات شیخ مؤمن

شیخ مؤمن آن کمیلی انتساب عالمی را فیض بخش و فیضیاب
هستی موهوم خود برداشته این معمارا بخاک انباشته
وقت رحلت چو خاصش عام شد اولیای وقت را اعلام شد
چار صد تن زاولیا حاضر شدند احتضار شیخ را ناظر شدند
شیخ از دل آنچنان آهی کشید کاولیا را دل ازان هیبت طپید
گفت من رفتم ازاین عالم برون لیک اسرار خدا دارم فزون
در شما یک تن ندیدم قابلم تا سپارم انچه دارم در دلم
این بگفت و بعد ازان خاموش شد سینه حضار زان در جوش شد
چار صد مرد ولی نامدار هر یکی آن روز شیخ روزگار
مثل میر شاهی و شاهی مکان سبزواری شمع جمع آن زمان
میر ثانی شهریار مشهدی سید بالاستری اوحدی
انجناب از جمله اوتاد بود سید الاصحاب و الامجاد بود
مشهد شاه خراسانش وطن روز و شب مشغول ذکر خویشتن
در بر یزدانش بدی منزل مدام دیده و دل وقف در بار امام

تا چهل سال

تا چهل سال اندران محضر نشست متصل در سمت بالا سر نشست
میر شاهی در برابر بوده است در سلوک اورا برادر بوده است
هر دو سید آفتاب معنوی هر دو سید خلوتی و منزوی
هر دو سید صاحب کشف و شهود هر دو سید فارغ از بود و نبود
هر دو سید پیر و رهبر بوده اند در طریقت یار و یاور بوده اند
هر دو سید نامدار و متقی هر دورا نام آمده سید تقی
متقی آنست کز جان بگذرد لیک نتواند ز جانان بگذرد
در خطاب اهل ایمان و ولات فاتقوا الله است با حق التقات
حق تقوی هست اعراض تمام دوری از غیر خدا در هر مقام
حق تقوی در خدا اویختن یکسر از غیر خدا بگریختن
هر دو سید در خدا آویخته در خدا از ماسوا بگریخته
در وفات شیخ حاضر بوده اند در حضور از میل خاطر بوده اند
چند شیخ از مردم ری بوده اند از خزینان و میامی بوده اند
مجمعی اولاد و احفاد قریب از بنی اعمام و اقوام نجیب
بیشتر پیر و مشایخ بوده اند در مقام صدق راسخ بوده اند

هر یکی از آن مشایخ شیخ راه — هر یکی در جمع خاصان آگه
هیبت و دهشت بجان بربودشان — کز تحیر هیچ لب نگشودشان
در کنج معنوی ناسفته ماند — رفت و آن اسرار ناگفته بماند
شیخ مومن سخت و آنجا بود — در مقام قرب ظل الله بود
در نگاهی تند بی گفت و شنید — دادی از فیض خدا داد مرید
در خراسان شبل ادهم بود پیر — اولیا را بوده پیر و دستگیر
از عراق و فارس هم جمعی بنام — ملتهی در ظل ارشادش مدام
هر یک از ایشان بزرگ نامدار — جمع ایشان است افزون از هزار

سلسلهٔ سید شاه نعمة اللهیه و هو نور الدین نعمة الله ولی

شاه سید نعمت الله ولی — شهرهٔ آفاق نور الدین علی
اصل او از شهر کوهستان آمده — کز مضافات خراسان آمده
شهر کوهستان است نزدیک هرات — هر اد هر رابهٔ اهل نجات
از طلب هرگز نیاسودی دمی — تا نهد ناسور دل را مرهمی
لذت دنیا بکامش بود تلخ — سیر و گشتش بعد در صحرای بلخ
بعد از آن از شدت درد طلب — رخش همت تاخت تا شهر حلب

حج بیت الله را انجام داد — درد دل را اندکی آرام داد
از رجال نعمة اللهی بنام — بندگان خاص اللهی تمام
شاه برهان خلیل او را پسر — وارث صوری و معنی پدر
همچنین تا اولیای این زمان — شاه معصوم علی و پیروان
اولی نور علی شاه جلیل — کز خراسان است آن اصل اصیل
قریهٔ رقه بود او را وطن — کز مضافات طبس شد بی سخن
بعد ایشان شیخ اصفهان حسین — فرد اکمل ابن زین الدین زین
بعد از آن مشتاق شاه نامدار — بود در غیب شهادت استوار
پس مظفر شاه کرمانی بدی — ذو العلوم از فیض ربانی بدی
بعد ایشان حاجی مجذوب شاه — اولیای جعفری را شیخ راه
مرشد شه نعمة الله ولی — یافعی را گشته اندر جا بلی
چون تقیه سخت محکم بوده است — پیر سید نیز مبهم بوده است
آنکه با سید معاصر بوده است — از کبار اولیا فرموده است
جمع سادانند با هم متحد — هیچیک ز ایشان نبود منفرد
بس بیکدیگر معاصر بوده اند — گاه غایب گاه حاضر بوده اند

باخبر بوده از اوقات خویش — از شیوخ خویش و از سادات خویش
در مکاتب دو سه ایتر و سیر — سید حمد ایشان زیکدیگر خبر
چون علا ثانی ز سادات جلال — خواجه ختلانی آن پیر خواص
نوربخش آن سید والاجناب — آسمان قدسیان را آفتاب
نعمة الله سید سادات روح — شاه راه سلسله بد اشتباه
صدر دین موسی ز سادات جلیل — پیرزاده شهر یار اردبیل
زاده از آن ده شاه صفی — آنکه در وصفش کلامی لایفی
سید برهان محقق نور حق — آنکه نامش آمده گنجور حق
قاسم الانوار ز سادات دین — صاحب نظم انیس العارفین
بعد ایشان شیخ زین الدین علی — بعد شیخ آذری پیر ولی
پس جمال الدین که از دستان است — آنکه در رتبت جنید ثالث است
پس شهاب الدین که بود از سهرورد — جمع و فرد سهروردی است فرد
همچنین بوده جمعی نامدار — در مقامات طریقت استوار
بیشتر زایشان با هم بوده اند — در طریقت یار و محرم بوده اند
با جناب نعمة الله ولی — سر بسر مشهور در صاحب دلی

حالیا معلوم فرما راه را — پیر سید مرشد دلخواه را
سید اندر مذهب اهل شهود — مومن پاک اعتقاد و شیعه بود
در مقامات طریقت رهنماست — شیعهٔ پاک اعتقاد و مقتداست

بکتاشیه

شاه بکتاش ولی در ملک روم — کرد بکتاشی تمام آن مرز و بوم
اصل بکتاش از خراسان آمده است — سرور سادات ایران آمده است
نام او سید محمد بوده است — پور ابراهیم امجد بوده است
مولد او شهر نیشابور بود — در سیادت سیدی مشهور بود
بوده از اولاد شاه دین رضا — هشتمین مهر سپهر ارتضا
مصطفی نسبت چو اجداد کرام — مرتضی همت چو آباء عظام
دایمش لعن اعادی پیشه بود — از کسش فی الرس و فی اندیشه بود
ناگهان از یک نظر مجذوب شد — محو اندر جلوهٔ محبوب شد
دست افشاند از جهان مستعار — شد جلال معنوی را پایدار
دست افشان پای کوبان هر طرف — از خراسان تا بدر بار نجف
زایر اندر حایر اجداد شد — از خرابی فارغ و آزاد شد

مدتی کردی زیارت صبح و شام — در صفای تحفهٔ آسودی مدام
یافت انسی دولت صاحبدلی — شد مستی شاه بکتاش ولی
چون ز سر او لبا آگاه شد — از نجف مأمور بیت الله شد
مدتی هم شد مجاور در حرم — ساکت و صامت ز دهر لا و نعم
انجنابش در حرم معلوم شد — کز حرم مأمور سیر روم شد
چون بروم آمد با عزاز تمام — شهریار روم شد او را غلام
شد مرید خاص آن سلطانزاد — خوندکار روم و عثمانی نژاد
بعد روزی چند روزی خوندکار — کرد از دل مذهب او اختیار
شیوه شد از جان و دل فخر ملوک — شد مرید خاص سید در سلوک
بود دایم با فرنگانش جهاد — میشدی مغلوبشان سلطانزاد
پس ز سید کرد سلطان التماس — تا دهد جنگ فرنگان را اساس
سید بکتاش فرمودش قبول — گفت باید همت از آل رسول
تا نباشد همت ایشان قرین — کی توانی کرد دفع مشرکین
همتی خواه از ولی کردگار — شاه شاهان والی هفت و چهار
صاحب سر سلونی شاه دین — داور اعظم امیر المؤمنین

از دل و جان

از دل و جان خواست همت خوندکار — از دم مشکل گشای ذوالفقار
خواست همت در جهاد از شاه دین — شیر یزدان رهبر اهل یقین
بعد چندی شد بنای کارزار — با فرنگان در دیار اسکدار
چون مقابل شد بدشمن در دمی — در نوردیدند خیلش عالمی
لشکر اسلام غالب آمدند — دشمنان مغلوب و هارب آمدند
شد اسیر جنگشان در روز جنگ — صد هزار از لشکر اهل فرنگ
خیمه و خرگاه و مال و زر همه — آمد اندر حیطهٔ لشکر همه
شد هزیمت لشکر شاه فرنگ — نی درنگش ماند و نی نیروی جنگ
گشت حیران انچنان سلطانزاد — کز فراز اسب بر خاک اوفتاد
سجده‌ها کرد و برخ مالید خاک — شکرها کردی همه از جان پاک
شکر گویان باز شد تا شهرگاه — خدمت سید رسید از گرد راه
در قدومش سر نهاد و شد ز هوش — تا بهوش آوردش آواز سروش
لشکر و سردار و اعیان سپاه — جملگی حیران ز حیرانی شاه
پس بایشان گفت ای اعیان روم — من نکردم جنگ با کفار شوم
جنگ سید کرد اندر کارزار — کافران را داد فر او فرار

تیغ جدش بود در دستش یقین — میزدی بر فرق کفار از کمین
ما کجا و اینچنین فتح و ظفر — ما کجا و این ظفر با این حشر
ما کجا و دفع کفار از کجا — ما کجا و اینچنین کار از کجا
ما کجا و کشتن اهل فرنگ — ما کجا و قدرت اینگونه جنگ
پس بدانید اهل این فرخاش را — شاه عالم سید بکتاش را
اوست سید اوست سلطان اوست شاه — اوست نور و اوست مهر و اوست ماه
من که خاک پای او باشم مدام — اوست سلطان و منم او را غلام
سر فدای همت او میکنم — جان نثار خدمت او میکنم
دارم استدعا که این مال و اسیر — در پذیرد حضرتش از این حقیر
سیدش فرمود مال از لشکر است — لیک ما را این اسیران درخور است
پس بفرمود آن اسیران را تمام — جمع آوردند در بار عام
بند ایشان یک بیک برداشتند — تخم رحمت جای زحمت کاشتند
خاطر ایشان بهمت شاد کرد — از اسیری جمله را آزاد کرد
سر بسر را اسب و خلعت داد و جای — جملگی را شد بایمان رهنمای
کافران گفتند ما خود چیستیم — ما سزای این کرامت نیستیم

ما بسلطان

ما بسلطان و سپاهش دشمنیم — لایق قتل و سزای کشتنیم
کیست این سید که ما را شاد کرد — از اسیری و بندگی آزاد کرد
کیست این سید که ما را داد بار — شاه و لشکر جمله او را بنده وار
اینهمه اغیار را انعام کرد — از کرم کفار را اکرام کرد
بندهٔ او میشویم از جان و دل — ما نمیخواهیم دیگر شرک و ذل
شد مسلمان از دل و جان صد هزار — سر بسر مرد بزرگ و کارزار
نور ایمان در دل و جان تافته — گنج دولت در اطاعت یافته
جملگی گشتند با صدق و یقین — شیعهٔ خاص امیر المؤمنین
غازیان روم از شاه و سپاه — جمله در اکرام ایشان خانه خواه
انقدر دادند نقد و جنس و مال — تا شد آن میدان خالی مال مال
ملک و مال نقد و دولت بیحساب — بر اسیران کرد قسمت انجناب
با کمال احترام و برتری — داد ایشان را لقب ینگی چری
بعد آن فخر سلاطین ملوک — یاد ایشان داد آداب سلوک
عمدهٔ آداب ایشان خدمت است — استقامت در دوام طاعت است
واقفا آداب خدمت بودن است — در اطاعت دم بدم افزودن است

روم را توحید و ایمان فاش شد   اینهمه از سید بکتاش شد
شد ز شیخ فاش اندر ملک روم   شیعه و سنی همه آن مرز و بوم
نعمت آزادی و رفع حجاب   فاش شد از فیض آن عالیجناب
اولیا را مرشد جانی است او   شاه بکتاش خراسانی است او
نسبت ایشان ابن شیخ العارفین   شیخ معروف و جنید آمد یقین

مولویه

مولوی روم را اول نظر   شیخ عطار است پیر و راهبر
والدش سلطان بهاء الدین بدی   شهر بلخش موضع تمکین بدی
تربیت میکرد علاّ را مدام   از ره ارشاد در هر صبح و شام
از مریدانش که لایق بوده است   سید برهان محقق بوده است
بعد ایامی ز بلخ آمد برون   سوی بیت الله اعظم رهنمون
خونکار روم سلطان کیقباد   شه علاء الدین سلجوقی نژاد
چون ارادت داشت با سلطان بها   خواست ایشان را باعزاز و صفا
جا بشهر قونیه دادش آن   ساخت از هر نعمتی آبادشان
سالها بودند شیخ و مقتدا   تا ز دنیا رفت سلطان بها

پس ز دنیا

پس ز دنیا شد بسوی دار السلام   مولوی را کار مانده ناتمام
چون خبر شد سید اصحاب را   نور و برهان اولو الالباب را
پس ز بلخ آمد برون تا ملک روم   با صفا شد عرصهٔ آن مرز و بوم
مولوی را باز در خلوت نشاند   یازده سالش درس عشق خواند
تا که کامل شد در آن سیر و سلوک   شد جنابش مرجع شاه و ملوک
خود نشستی بر تل خاکستری   از قیود عالم حسی بری
پس شهاب الدین هم از نیروی   آمد از بغداد علیا سوی او
همچنان بر جای خود بنشسته بود   شیخ هم بنشست می گفت و شنود
مدتی در یکدگر کردند سیر   بی تکلم بی صدای حرف غیر
قرب شش ساعت نشستند و خموش   از قدم تا سر تمامی گوش و هوش
بعد از آن برخاست شیخ و شاد رفت   شادمان تا کشور بغداد رفت
پس بپرسیدند اصحاب و رجال   سید برهان را بگو چون است حال
گفت دیدم بحر بی پایان او   عالم پیدائی و پنهان او
آنچه خواهی در وجودش مستقر   عالم دهر و سماوات دگر
آسمانها و کواکب بی حساب   دیدم اندر بزم آن عالیجناب

گم شدم از خویشتن در دیدنش   عاجزم از گفتن و بشنیدنش
شیخ او سلطان بهاء الدین فرید   شیخ نجم الدین کبری را مرید
تا جنید آمد روان ارکانشان   با ذهب آمیخت یکسر جانشان

چشتیه

سلسلهٔ چشتیه دان ای مؤتمن   در صعود از شیخ نجم الدین حسن
شیخ نجم الدین که با تمکین بدی   از مریدان نظام الدین بدی
شیخ دریا دل نظام اولیا   شاه جمعش تمام اولیا
او مرید شیخ شکر گنج بود   در حقایق گنج او بی رنج بود
او فرید الدین اکبر بوده است   در حقیقت گنج شکر بوده است
شیخ ربانی شکر گنج فرید   خواجه قطب الدین کاکی را مرید
خواجه قطب الدین کاکی بختیار   بختیارش نام و در محوش قرار
استغناش محو و استغراق بود   اندر استغراق محو و طاق بود
مرشدش خواجه معین الدین حسن   در مقامات طریقت ممتحن
سنجری و دهلوی عالی نهاد   شیخ قطب الدین بودش مراد
او مرید شیخ احمد آمده   زادهٔ احمد محمد آمده

او مرید خواجه

او مرید خواجه احمد میر چشت   آخر چشتی و اول پیر چشت
تا جنیدش رشته آمد متصل   جملهٔ ایشان بزرگ و اهل دل
سیر ایشان در تفکر بوده است   بر همه غالب تحیر بوده است
چشتیان را کار حیرت آمده   لیک ایشان را از آن نسبت آمده
آنچه در تحریر آمد نامشان   تا جنید آغاز و هم انجامشان
فرقهٔ دیگر که مبهم بوده اند   تا با براهیم ادهم بوده اند
اصل حیرت بر دو گونه آمده   بنحوی آنرا نمونه آمده
چون سلوکی منتهی شد در فنا   در فنا حیرت بود بی انتها
حیرت مذموم ممدوح آمده   ما بقی متروک و مجروح آمده
حیرت مذموم را وهم است رنگ   حیرت ممدوح القای ملک
در خراب حیرت آبادی بود   قید حیرت عین آزادی بود
مصطفی فرموده اندر دعوتی   رب زدنی رب زدنی حیرتی
حیرتی ان لم یکن واحیرتا   حسرتی ان لم ازد واحسرتا
حیرت اندر حیرت ایشان راست راست   حبذا جانی که حیران خداست
اهل حیرت غرق بحر حیرتند   در دریای جلال و غیرتند

حضرت شاه ولایت منقبت … چند چیز آورده و حیرت را صفت

حیرتی را پیشه خاموشی بود … وز همه عالم فراموشی بود

بیخبر از خویش و از دستان خویش … واله و آشفتهٔ جانان خویش

مردم حیران سخن با حق کنند … حیرت اندر شاه مطلق کنند

عالم لاهوت جای سیرشان … هیچ در خاطر نیاید غیرشان

هر که از سر خدا آگاه شد … لاجرم مستغرق الله شد

حیرتی حیران نور کبریاست … جان او مستغرق بحر لقاست

هر دم او را دار رؤی باشد جدید … کان نه چشمی دید و نه گوشی شنید

جان او از وصل برخوردار شد … سر او از غیر حق بیزار شد

نزد خاموشان او خاموش به … پیش ایشان بیخود و مدهوش به

گر نباشد در تحیر حیرتم … وای بر فقر من و بر غیرتم

جلوهٔ لاهوت در ناسوت باد … عقل و هوش ملا فلان مبهوت باد

از ازل حیران او را تا ابد … یک نفس باشد بلا طول الامد

فقرای هندوستان اول مدار رحمه الله

شیعهٔ هندوستان شاه مدار … افتخارش انتساب هشت و چار

شهرهٔ

شهرهٔ آفاق و نام او بدیع … در زمان خود شده شاه جمیع

از جمال هرگز نبودی بی نقاب … برقع افکندی بروی آفتاب

در حضور جمع بی برقع نبود … طلعتش دلهای مردم میربود

مرشد هندوستان شیخ کبیر … اسم بسیار و شستی شیخ پیر

هرگز اندر دست نگرفتی عصا … القها یا موسیا دادی ندا

با مریدان گفتی ای یاران من … در جهان دست من و دستان من

گر شهاب سهروردی زنده بود … پیش من از فقر خود شرمنده بود

شاه عالم از فحول اولیاست … در قبول او قبول اولیاست

صاحب شان و محمد نام او … هند بوده اول و انجام او

بعد او درویش سبحانی بدی … شاه درویشان ربانی بدی

همچنین خواجه علی رامتیان … رانقی اصل و ربانی گزین

شاه هندی سید گیسو دراز … محرم راز حریم بی نیاز

در معارف فرد و والاجاه بود … در مراتب شاه و خاص اله بود

فانی از خود بودی و باقی بحق … برده بر خاصان حق از حق سبق

سیدی عالیمقام و مؤتمن … خطهٔ گلبرگه ایشان را وطن

[illegible]
خواهی که بگوئی بیا یاد ام ارزن
وز طلعت ... یاران من ارزن
خواهی دار از روح عزیزان ...
بار از سر خود ساز و بیا ...
حرره ...

با کراماتهای افزون آمده … در همان گلبرگه مدفون آمده

روضهٔ آن روضهٔ رضوان بود … ملجأ شاهان و درویشان بود

رحمة الله سید گیسو دراز … فیض او درهای رحمت کرده باز

گفت محی الدین باین چون و چرا … بی خبر بود از ورای ما ورا

گر خبر از ماوراها داشتی … اینهمه حرف و سخن بگذاشتی

شیخ شرف الدین منیری شهیر به بو علی

شاه ایرانی جناب بو علی … اولیای هند را پیر و ولی

بو علی نام قلندر آمده … مثل او در هند کمتر آمده

موطن اصلی او ایران بدی … سالها در ملک هندستان بدی

در ولایت والی والا مقام … در سیادت همچو اجداد کرام

نامده در دورهٔ این روزگار … چون قلندر بو علی نامدار

مدتی بوده است فرد و منزوی … نزد شمس الدین بحکم مولوی

بعد مدت رفته در هندوستان … خطهٔ پانی پتش دار الامان

شخص مجبوبی که حاکم بوده است … خواجهٔ بی باک و ظالم بوده است

خلق از جورش به بیداد آمدند … خدمت شید بفریاد آمدند

مجبوب یعنی خصی است
که خایه او را شکسته باشند
و خواجه مشهور است

حال محو

حال محو بو علی سرشار بود … پس بصحرا و در دشتش دشوار بود

مردمان آوازها برداشتند … پس ز استغراق بازش داشتند

چون ز استغراق باز آمد بهوش … جانب آن مردمان افکند گوش

ملتفت شد پیر روحانی سرشت … باز خالی بر سر سنگی نوشت

شحنهٔ دهلی بخواند این رقم … عزل این کن ورنه عزلت میکنم

بهر شاه هند بود این سنگ خط … بی زیاد و کم باندازه سخط

گفت بردارید این فرمان عام … تا بخواند شحنهٔ دهلی تمام

مردمان آن سنگ را برداشتند … جانب دهلی علم افراشتند

پادشاه هند سلطان خلج … شه علاء الدین بی نقص و حرج

تختگاهش شهر دهلی بوده است … عدل و انصافش جبلی بوده است

قصهٔ ایشان بسمعش چون رسید … شد باستقبال با خیل و عبید

سنگ را بوسید و بر سر هم گذاشت … حکم عزلش در همان ساعت نگاشت

عزل شد آن خواجهٔ بیدادگر … مردم آسوده از بیداد و شر

آن بلد را هم بایشان واگذاشت … شهر ایشان بعد از آن حاکم نداشت

پادشاهانی که حق بین بوده اند … اینچنین فرمان حق بُرده اند

فخرها میکرد زان خط جلی   شحنهٔ خود خواند ما را بو علی
شحنگی کی در خور هر کس بود   نام من برده است فخرم بس بود
در نسب دارا شکوه آورده است   بو علی شیخ قلندری بوده است
صاحب فضل و مکاتیب و هنر   هست او را چند تصنیف دگر
چون شرافتهای کلی دیده اند   اشرف الدینش همه نامیده اند
بو علی شاه قلندر نسبتش   اشرف الدین قلندری کنیتش
بسکه اشراف خوارق داشته   هیچ اسراری فرو نگذاشته
فرید ثانی
شیخ خاموشان و مجذوبان فرید   مثل او در جذب و هیبت کس ندید
در تجرد آنکه از خود فانی است   فانی هندی فرید ثانی است
بوده شیخ معز دین در این گروه   مرشد دیرینهٔ دارا شکوه
بسکه از وی خارق عادات دید   پادشاهی داد و او را شد مرید
چون بگورستان بسر عمر برده است   کس ندید او را که چیزی خورده است
دیدنش را هر که اندر سر بدی   پیش شیرش رفتن آسانتر بدی
او مرید سید احمد بوده است   سید از سادات امجد بوده است
حضرت باری
باز از ایشان آمدی مردی تمام   اهل هند و حضرت باریش نام

سیدی عالی نسب بود و لبیب   دیده اند از وی کراماتی عجیب
گاهی از صورت مبدل می شدی   پس بهر شکلی مشکل می شدی
وحشیان از وی نمی گشتند دور   آهوی صحرا و انواع طیور
زانچه میگویند افزون بهره است   در مراتب همچو ذوالنون بهره است
خلق چون نامش نمیدانسته اند   حضرت باری بنامش بسته اند
بعد روزی چند از فوت فرید   نقل تحویل و وفات او رسید
از جهان خاکدان بیرون شده   نزد باری پرگنه مدفون شده
شاه محمد دلربا
بعد ایشان بود شاه دلربا   شه محمد نام و عریان از قبا
دلربا مشهور و معروف همه   بی صفت در وصف موصوف همه
صورت خود را بکس ننموده بود   هرچه گفتی از ورای پرده بود
دلربا در پرده میگفتی سخن   در سخن هرگز نگفتی ما و من
ما و من گفتن کلام فقر نیست   خودستائی در مقام فقر نیست
جمله ایشان امامی مذهبند   شیخ معروفی جنیدی مشربند
میر عالمشاه
میر عالمشاه آن فخر البشر   حضرت سید حسن شاهش پدر
پیر و مرشد مرجع کل انام   نام اجدادش مسلسل تا امام

والد او شاه سید جعفر است   رتبهٔ ایشان از دیگران بالاتر است
والد او هم که شیخ راه بود   حضرت سید محمد شاه بود
والد او سید عبدالله شاه   پیر ایشان بود و محبوب اله
شاه سید نور او را والد است   نور دین نام و پسر را مرشد است
والدش سید غلام بی عدیل   در غلامی علی شاهی جلیل
پیر و مرشد بود آن ایام را   دستگیری کرده خاص و عام را
والدش شاهی که فیضش عام بود   سید نورالدین جمالش نام بود
میر هاشم شاه او را والد است   پیر کامل سید ابن سید است
سید موسی شاه ایشان را پدر   مرشد کل بختیار و نامور
والد او شاه سید بوالحسن   مرشدی عالیمقام و مؤتمن
والد او سید احمد آمده   مرشد اولاد امجد آمده
ابن سید قاسم والا تبار   پیر وقت و مرشد کامل عیار
والد او مرشد ایام بود   شه غلام حیدر او را نام بود
ابن سید مرتضی شاه شهاب   مرشد دریا دل عالیجناب
والد ایشان که شهزاده بدی   نام او سید میا باده بدی

کامل و والامقام و مؤتمن بد   مرشد الکل در زمان خویشتن
شاه عیسی والد ایشان بود   مرشدی آزاده و والاشان بود
والد مرشد کفیل انتجاب   سید سادات الدین عبدالوهاب
بود سید جعفر ایشان را پدر   مرشد کامل رشید و ناموَر
والدش سید جلال الدین بدی   در بخارا صاحب تمکین بدی
والدش سید محمد شاه راد   در بخارا مرشد کل العباد
والد او سید محمود آمده   اولیا را نور شهود آمده
ابن سید احمد والامقام   در بخارا بوده ایشان را قیام
والدش سید علی اصغر است   سبط شاه دین علی بو جعفر است
حضرت هادی امام ابن الامام   باد بر ایشان تحیات و سلام
سید احمد شاه با جاه و جلال   دید از عباسیان رنج و ملال
ترک یثرب گفت با پیر و جوان   جانب شهر بخارا شد روان
جمعی از اولاد و احبابش قرین   رفت و در آن شهر شد منزل گزین
در بخارا هر که ایشان را بدید   محض دین از دل و جان شد مرید
بعد چندی شیخها بر خواستند   خانقاه و مدرسه آراستند

[illegible]

در سبکبارا هیچ از شیعه نبود — شیعه ایشان در کنار از خنمود
این نسب نامه تبر فیق اله — منتظم آمد بدون اشتباه
نقل شد از خط شاه بیعدیل — حضرت جدی ذبیح ابن الخلیل
خاک راه او بود اکحیل ما — مرشد الکل شیخ اسمعیل ما
در تقدم بس مقدم بر همه — در فنون علم اعلم از همه
در طریق اهل دل نعم الرفیق — صاحب دل را بر ستار و شفیق
در نهایات الوصال آمد فرید — جمله اعیان ابر ارش مرید
والد ایشان ایمن و مؤتمن — شیخ اهل الله مولانا حسن
باد بر ایشان الی یوم القیام — رحمة الله المهنا والسلام

تاریخ شهر رمضان ...

۲۹۷

در سبکبارا هیچ از شیعه نبود — شیعه ایشان در کنار از خنمود
این نسب نامه تبر فیق اله — منتظم آمد بدون اشتباه
نقل شد از خط شاه بیعدیل — حضرت جدی ذبیح ابن الخلیل
خاک راه او بود اکحیل ما — مرشد الکل شیخ اسمعیل ما
در تقدم بس مقدم بر همه — در فنون علم اعلم از همه
در طریق اهل دل نعم الرفیق — صاحب دل را بر ستار و شفیق
در نهایات الوصال آمد فرید — جمله اعیان ابر ارش مرید
والد ایشان ایمن و مؤتمن — شیخ اهل الله مولانا حسن
باد بر ایشان الی یوم القیام — رحمة الله المهنا والسلام